

هاول در (قدرت بی قدرتان)

چه می گوید؟

(روایت خلاصه مباحث کتاب قدرت بی قدرتان به همراه توضیحاتی در قالب دو مقدمه)

پیش روایت:

چند لقمه نان و معنا!

۱- به جرأت می‌توانم بگویم «قدرت بی‌قدرتان» از مهم‌ترین متن‌هایی است که هر فرد یا جریان اجتماعی - سیاسی که خود را علاقمند به تحول، تغییر و بهبود اوضاع ایران پندارد، اعم از آنکه اصلاح طلب کلاسیک باشد یا تحول‌خواه و یا حتی خواهان تغییر نظام، بایستی به دقت حلاجی‌اش کند و تکلیفش را با مفاهیم اساسی مندرج در آن روشن سازد.

چندی پیش متنی در قالب «معرفی کتاب» در این باره نوشتم. حال در ادامه، سعی کرده‌ام همانند یک عضو حاضر در حلقه‌های کتابخوانی و گفتگو و مباحثه، اگرچه به صورت مکاتبه‌ای و از راه دور، خلاصه‌ای از آنچه هاول در این کتاب می‌گوید را به‌عنوان یک کار کارگاهی تهیه کنم.

۲- استفاده بهینه از متن در صورت آشنایی مختصری با پیشینه اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای تحت سیطره‌اش در اروپای شرقی تحت عنوان بلوک شرق، تسهیل می‌شود. حجم دست‌نوشته این روایت با مقدمه‌های آن حدود نیمی از یک دفتر چهل برگ معمولی است. خواننده علاقمند حتماً توجه خواهد داشت که متونی از این دست به تأمل و حوصله‌ای بیش از میانگین متون عادی نیازمندند و شاید برای اشتراک‌گذاری در شبکه‌هایی با علاقمندی‌های عمومی‌تر متناسب نباشند.

۳- در وضعیتی که تنگنای معیشتی مردمان تا بدانجا رسیده که دیگر مشکل اصلی نه حتی «بی‌فردایی» بلکه بسیار حادث‌تر از آن، یعنی همین «بی‌امروزی» است و گروه بزرگی از مردم در تأمین نان روزانه سفره‌هاشان هم مانده‌اند و صدای خرد شدن استخوان‌هایشان زیر فشارهای روزافزون اقتصادی و اجتماعی به‌وضوح شنیده می‌شود، آیا در چنین شرایطی صحبت از متن و کتاب و گفتگو و مباحثه و ... زیادی شیک نیست؟! من اتفاقاً معتقدم یکی از دلایل مهمی که موجب شده امروزان چنین فاجعه‌بار باشد همان است که به وقتش مفاهیمی را که لازم بوده نپرداخته‌ایم و نپرورده‌ایم. نمونه‌اش همین که از نگارش متنی به این اهمیت و تا این حد مرتبط به مسائل مان حدود چهاردهه باید بگذرد تا بالاخره به همت کسانی ترجمه شود و رسماً

انتشار یابد. اگر درگیری‌های روزمره و خرابی اوضاع معیشت را دست‌مایه و بهانه تأخیر بیشتر قرار دهیم و همچنان مشارکت در پیش‌برد جمعی آگاهی اجتماعی مان را عقب بیندازیم، حاصلش چیزی جز همچنان بدتر و بدتر شدن مستمر اوضاع نخواهد بود. حتی اگر در وضعی قرار بگیریم که در میان سفره‌ها چندتکه نانی بیش باقی نمانده باشد هم، باز باید با هر آن تکه باقیمانده همین معناها را لقمه پیچ کنیم. از طریق افزایش همین نوع آگاهی‌ها و عمل پیگیرانه و متعهدانه به آن‌ها است که تغییر اوضاع‌امان ممکن می‌شود یا دست‌کم آن بخشی از قضیه که در حیطه اراده ماست امکان تحقق می‌یابد؛ از خلال همین لقمه‌های نان و معنا!

۴- آگاهی از این تجربه‌ها به چه درد می‌خورد؟ مگر نه آن است که ایران با چکسلواکی (کشوری که مفاهیم کتاب «قدرت بی‌قدرتان» در بطن شرایط آن صورت‌بندی شده است) خیلی فرق دارد؟ همینطور با آفریقای جنوبی، هند، شیلی، لهستان و...؟ (سؤال راحت‌تر این است که ایران با کجا فرق ندارد؟! وقتی «ایران» با همه جا «فرق» دارد، خواندن درباره تجربه‌ها و مسیر موفقیت آن دیگران به چه کار ما می‌آید؟ البته پیش از ما هم کنشگران بسیاری از همان جنبش‌های قبلی همین سؤال را مطرح می‌کرده‌اند. وقتی در آفریقای جنوبی صحبت از روش‌های خشونت‌پرهیز گاندی در هند یا مارتین لوتر کینگ در جنبش حقوق مدنی سیاه‌پوستان آمریکا می‌شد، بسیاری آن روش‌ها را نامتناسب با وضعیت خودشان در آفریقای جنوبی می‌دانستند. از نظر آن‌ها، هم حوزه فرهنگی و هم مسئله آفریقای جنوبی از زمین تا آسمان با هند یا آمریکا «متفاوت» بود و در برابر سبوعیت و خشونت غیر قابل تصور رژیم آپارتاید در برابر سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی، یک جنبش مدنی خشونت‌پرهیز نمی‌توانست کارساز باشد

اما تاریخ نشان داد که با وجود تمام این تأکیدات بر «فرق» داشتن‌ها چگونه رهبرانی چون نلسون ماندلا، دزموند توتو و سایرین در آفریقای جنوبی توانستند جنبش ضد آپارتاید را با تکیه بر همان اصول اساسی جنبش‌های مدنی خشونت‌پرهیز که گاندی و لوتر کینگ در بسترهای متفاوت از آن بهره‌برده بودند، پیش ببرند و آن را به پیروزی برسانند .

نه بسترهای فرهنگی متفاوت و نه صورت مسئله‌های متفاوت، هیچ‌کدام موجب نشد تا کارآمدی اصول مبارزات خشونت‌پرهیز مدنی از دست برود. این نوع مبارزات، هم در برابر خشن‌ترین حکومت‌های ایدئولوژیک (بلوک شرق تحت سیطره اتحاد جماهیر شوروی نظیر چکسلواکی، لهستان و یوگسلاوی)، هم در برابر استعمار خارجی برای کسب استقلال (هند)، هم در برابر تبعیض نژادی نهادینه حکومتی (آفریقای جنوبی)، هم در برابر دیکتاتورهای نظامی (شیلی) و نیز در موقعیت‌های متنوع دیگر، یعنی در مسائلی بسیار متفاوت از بوته‌آزمون سربلند بیرون آمده و نهایتاً موجب پیروزی و مهم‌تر از آن، کسب نتایج پایدار شده است. (برای آشنایی بیشتر، می‌توانید سری مستندهای کوتاه «نیروی قدرتمندتر (a force more powerful)» از پیتز آکرمن و جک دووبال را ببینید که دوبله فارسی خوبی هم دارد. نام‌گذاری این مستندها هم از آن بابت است که نشان دهد چگونه «خشونت‌پرهیزی» نیرویی بس قدرتمندتر ایجاد می‌کند که نهایتاً منجر به پیروزی در برابر خشونت‌ورزی می‌شود.

همچنین فیلم سینمایی NO به‌طور ویژه برای آشنایی با فضای موفقیت جنبش مدنی شیلی در برابر دیکتاتوری نظامی پینوشه در بطن روایتی دراماتیک می‌تواند یک پیشنهاد دیگر باشد.)

این‌ها به آن معنا نیست که این کشورها باهم «فرق» نداشته‌اند، بلکه به این معناست که با وجود همه آن فرق‌ها، پایداری بر راهبرد کلی مبارزات خشونت‌پرهیز در همه آن‌ها جواب داده و مهم‌تر اینکه «نتایج پایدار» پدید آورده است. البته به دلیل وجود همان «فرق‌ها»، طبعاً هر کدام خرده - استراتژی‌های متفاوت و ویژه‌ای را متناسب با شرایط خاص خودشان (از قبیل تناسب با بستر فرهنگی و غیره) در پیش گرفته‌اند، اما این نافی صحت و کارایی انتخاب اصول کلی جنبش‌های خشونت‌پرهیز توسط آن‌ها به‌عنوان کلان - استراتژی نبوده است.

اگر بنا بود تفاوت جوامع تا آن حد باشد که اشتراکات تجاربشان قابل صورت‌بندی و قاعده‌مندی (دست‌کم به صورتی کلی) نباشد، اساساً هیچ نوع علم اجتماعی قابل پدید آمدن نمی‌بود. در آن صورت به‌عنوان نمونه، مبنایی برای پذیرش این قاعده کلی نداشتیم که «تمرکز قدرت سیاسی در دست یک فرد یا گروه اندکی از افراد جامعه، موجب فساد ناشی از قدرت می‌شود». مگر نه آن است که وقوف ما به این قاعده از اشتراک وقوع منظم تجربه‌های جوامع مختلف حاصل آمده است؟

شرح دلایل عملکرد مثبت جنبش‌های مدنی خشونت‌پرهیز در جوامع متفاوت و علل جاری بودن قواعد کلی آنها را با اتکا به مباحث جامعه‌شناسی سیاسی دوران گذار، به فرصت دیگری موکول می‌کنم. اما نهایتاً باید بگوییم: یک دانش جامعه‌شناسی سیاسی از بیخ و بن منحصر به فرد برای «ایران» که اشتراکی اساسی با قواعد کلی و شناخته شده آن شاخه دانش نداشته باشد، نه تأسیس شده و نه قابل تأسیس است. ما چاره‌ای نداریم جز آنکه از تجربه‌های مشترک و مختلف جهانی (ویژه دوران‌های گذار) بیاموزیم و البته با افزودن مقداری کار نظری خاص شرایط ایران و نیز مقدار بیشتری «عملگرایی» به آن، تحول مد نظرمان را در چارچوب اصول جنبش‌های مدنی خشونت‌پرهیز پیش ببریم.

فارغ از این توضیحات و دلایل، کافی است یادآور شوم بسیاری از خوانندگان ایرانی که به مطالعه «قدرت بی‌قدرتان» پرداخته‌اند، فضایی کاملاً آشنا در آن یافته‌اند و حتی گاه از شدت شباهت‌ها شگفت زده شده‌اند.

۵- بد نیست خواننده گرامی حین خواندن متن کتاب، پیگیری طرح‌هاول به این صورت را مد نظر داشته باشد که:

زیستن در دایره حقیقت ← پدید آمدن «حیات مستقل جامعه» ← ابتکار عمل‌های شهروندی و جنبش‌های تحول‌خواه (دگراندیش) ← ایجاد ساختارهای موازی ← دولت‌شهر موازی

۶- امیدوارم «نقد»‌هایی نغز و پر مغز دربارهٔ دیدگاه هاوول در «قدرت بی‌قدرتان» تا کنون منتشر شده باشد و پس از این هم منتشر شود. مهم این نیست که طی این نقدها، با کدام بخش‌های دیدگاه هاوول موافقت یا مخالفت شود؛ مهم آن است که پرسش‌های هاوول در موضعی گلوگاهی به نحوی مطرح شده‌اند که چالش انتقادی حول آن‌ها به واضح‌تر شدن چارچوب‌های فکری هر جریان و به تبع آن راه‌حلی‌هایی که ارائه می‌دهند کمک‌شایانی می‌کند.

به قول خود هاوول :

«گمان می‌کنم سؤالاتی که پیش نهادم سؤال‌های بجایی بوده‌اند. این سؤال‌ها دست کم دعوتی هستند به تأمل جدی در بستر جهان واقعی دربارهٔ تجربهٔ خودمان...»

۷- در شرایطی که هستم، امکان در اختیار داشتن متن انگلیسی اثر را نیافتم؛ روایت من با تکیه بر ترجمهٔ «احسان کیانی‌خواه» شکل گرفته است. طبعاً دیدگاه من راوی در نوع برداشت، خلاصه کردن و نحوهٔ روایت کردنم اثر می‌گذارد؛ پس بهتر آن است که هرکس خودش مستقیماً کتاب را بخواند و روایت خود را شکل دهد. اما اگر فعلاً امکان یا فرصت خواندن کل کتاب را ندارید و تصمیم گرفته‌اید از طریق این خلاصه نوشتار محتوای آن را دنبال کنید، باز هم خواهش می‌کنم کتاب را تهیه بفرمایید، اولاً به این دلیل که شاید بعداً بخوانید، ثانیاً از بابت رعایت احترام و حقوق مترجم اثر و ناشر آن.

[قدرت بی‌قدرتان، واتسلاف هاوول، ترجمه احسان کیانی‌خواه، فرهنگ نشر نو]

فعلاً بفرمایید چند لقمه

نان داغ، کتاب داغ!

فرهاد میثمی

مرداد ۹۹

بند ۴ زندان رجایی شهر

توضیح مختصری درباره «منشور ۷۷»:

از آنجایی که در متن «قدرت بی‌قدرتان» بارها از «منشور ۷۷» نام برده می‌شود، ذکر توضیحی درباره آن موجب تسهیل ارتباط خواننده با متن خواهد شد.

بعد از پایان جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵ و سیطره اتحاد جماهیر شوروی بر کشورهای اروپای شرقی و سلطه حکومت‌های کمونیستی بر این کشورها، گذشت حدود دو دهه لازم بود تا در پی آن، جنبش اصلاحاتی در چکسلواکی به رهبری دوبچک پا بگیرد. اما این جنبش اصلاحگر تحمل نشد و در سال ۱۹۶۸ با دخالت نظامی مستقیم اتحاد جماهیر شوروی به شدت سرکوب شد. تانک‌های ارتش سرخ پراگ را اشغال کردند و تمام افراد شاخص آن جنبش بازداشت و یا اعدام شدند؛ این گونه بود که «بهار پراگ» به خزان گرایید. در پی این سرکوب، فضای ناامیدی و رکود و رخوت نزدیک به یک دهه بر آن کشور مسلط بود؛ تا آنکه واقعه‌ای به ظاهر عادی، اثری غیرمنتظره بر جو جامعه گذاشت. آن واقعه، دستگیری خوانندگان و نوازندگان جوان یک گروه موسیقی راک با نام «آدم پلاستیکی‌های دنیا» بود که توسط حکومت کمونیستی به جرم افشای زیرزمینی موسیقی‌شان (که از نظر حاکمیت موسیقی نامتجانس و منحطی بود) محاکمه می‌شدند. محاکمه این جوانان، در حکم تلنگری بود بر انبار باروت وجدان جامعه چکسلواکی. در ۳۱ ژانویه ۱۹۷۷، در دفاع از جوانان عضو این گروه موسیقی راک، ۲۴۳ نفر از اندیشمندان سیاسی، رهبران دینی، روشنفکران و هنرمندان چکسلواک با یکدیگر جهت انتشار منشوری توافق کردند که با توجه به سال انتشار آن، به «منشور ۷۷» مشهور شد. آنان در این منشور خواستار آزادی و رعایت حقوق شهروندان شدند و مسیر مبارزه برای اجرای موازین حقوق بشر را برطبق دو معاهده بین‌المللی آغاز کردند که حکومت‌شان آن‌ها را پذیرفته بود (از جمله «سند نهایی توافق هلسینکی») و هدف خود را بسط حقوق بشر در کشور و نیز در سراسر جهان قرار دادند. برای صدور این منشور، برای اولین بار افرادی از طیف‌های مختلف (محافظه کاران، نوگرایان، دموکرات‌ها، انقلابیون و ...) جهت تلاش در راستای تأمین اهداف مشترک زندگی، گرد هم آمدند. آنان تأکید داشتند که «منشور ۷۷» تبدیل به حزب نمی‌شود؛ محل یا پایگاه مخالفان سیاسی حکومت نیست؛ ساختار سازمانی (حتی از نوع دموکراتیک) نمی‌یابد و تصمیم‌گیری‌ها در آن براساس فرهنگ تعامل، گفتگو و اجماع صورت می‌گیرد.

حاکمیت در اقدامی واکنشی سعی کرد در برابر آن یک «ضد منشور» راه بیاندازد و امضای هزاران نفر را به شیوه‌هایی که از حکومت‌های این‌چینی می‌شناسیم برای آن جمع کند و «منشوری-ها» را عامل و جیره خوار بیگانگان، غرب و یا حتی تروریست خطاب کند! «منشور ۷۷» امروز به‌عنوان نشانه‌ی آغاز بیداری جدید در تاریخ جنبش حقوق مدنی چکسلواکی شناخته می‌شود؛ اگرچه در این-باره بحث و نقدهای فراوان و متعددی صورت گرفته است.

پیشگفتار ناشر [زبان اصلی]

پیشگفتار ناشر کتاب با یاد «یان پاتوچکا» آغاز شده است. پاتوچکا همراه با واتسلاف هاول از سخنگویان اولیه منشور ۷۷ بود. او در مقالات و سخنرانی‌هایش شالوده‌های فلسفی همان نوع فعالیت مدنی را طرح‌ریزی کرد که بعدها در منشور ۷۷ به تجلی درآمد.

یان پاتوچکا در مارس ۱۹۷۷، درست مدت کوتاهی بعد از شکل‌گیری منشور ۷۷، حین یکی از جلسات بازجوییش جان سپرد.

«قدرت بی‌قدرتان» در اکتبر ۱۹۷۸ توسط هاول نوشته شد و طرح بحثی بود در زمره مجموعه مقالاتی درباره قدرت و آزادی. بعضی از نویسندگان چکسلواکی این مجموعه مقالات (از جمله خود هاول) در ماه مه ۱۹۷۹ بازداشت شدند؛ اما تصمیم بر آن شد که کار متوقف نشود و مقالات باوجود دستگیری برخی از نویسندگان‌شان منتشر شوند. [متن در ۱۹۷۹ منتشر شد]

«قدرت بی‌قدرتان» بعد از انتشار، به محل پدید آمدنش (چکسلواکی) محدود نماند و موجی از امید در سرتاسر اروپای شرقی آن زمان پدید آورد و تأثیر عمیقی از خود بجای گذارد. زیگنیو بویاک، از فعالان جنبش همبستگی (لهستان) می‌گوید: نوشتار هاول در مقطعی از سال ۱۹۷۹ به دستمان رسید که دیگر فکر می‌کردیم آخر خط است. اگرچه در خط تولید کارخانه با آدم‌ها صحبت می‌کردیم، در گردهمایی‌های عمومی مشارکت داشتیم و از حقیقت اوضاع کارخانه‌ها، کشور و سیاست حرف می‌زدیم، ولی کار به جایی رسیده بود که مردم فکر می‌کردند ما پاک عقل‌مان را از دست داده‌ایم. برای چه این کارها را می‌کردیم؟ چرا این خطرها را به جان می‌خریدیم؟ از آنجایی که کارهایمان هیچ نتیجه‌آنی و ملموسی نداشت، کم‌کم شک کرده بودیم که نکند اصلاً به هیچ هدفی نرسیم. از خودمان می‌پرسیدیم، آیا نباید از راه و روش دیگری [مثلاً روش‌های خشونت‌آمیز] وارد شد؟ تا آنکه... نوشتار هاول درآمد. خواندنش پایه و اساس نظری فعالیت‌هایمان شد. دلگرم‌مان کرد؛ در نتیجه پا پس نکشیدیم و... حالا که به موفقیت‌های جنبش همبستگی، و منشور ۷۷ نگاه می‌کنیم، می‌بینیم پیش‌بینی‌ها و شناختی که نوشتار هاول به ما داد در هر دوی این‌ها به شکل خیره‌کننده‌ای محقق شده است.

[ما نیز امروز می‌دانیم که نه یک صد سال بعدتر، بلکه فقط ۱۱ سال بعد از نوشته شدن «قدرت بی‌قدرتان»، فرآیند گذار سیاسی مسالمت‌آمیزی طی مذاکراتی طولانی و پیچیده با همان قدرتمداران رژیم کمونیستی صورت گرفت که منجر به برگزاری اولین انتخابات کاملاً آزاد در ۱۹۸۹ شد که در پی آن، در لهستان لئخ والسا از جنبش همبستگی و در چکسلواکی واتسلاف هاول از اعضای منشور ۷۷ بعنوان اولین روسای جمهور لهستان و چکسلواکی آزاد و دموکراتیک انتخاب شدند.]

هاول چه می گوید؟ (خلاصه کتاب «قدرت بی قدرتان»)

۱

هاول بند یکم جستارش را با پرسش‌هایی دربارهٔ دگراندیشان (Dissenters) و با پرسش از منشأ دیدگاه‌ها و اعمال آن‌ها آغاز می‌کند؛ و با سؤالاتی از این قبیل که:
«دگراندیشان» چه کسانی هستند؟

آیا درست است که دگراندیشان را نوعی اپوزیسیون بدانیم؟ اگر چنان باشد، نقش چنین اپوزیسیونی در نسبتش با نظام فعلی دقیقاً چیست؟ چکار می‌خواهد بکند؟ آیا این شهروندان خارج از تشکیلات قدرت رسمی - یا به تعبیر دیگر، این «بی‌قدرتان» - می‌توانند منشأ تغییری شوند؟ چگونه؟
هاول معتقد است پیش‌نیازهایی برای پاسخ به این سؤالات بایستی تأمین شوند و یکی از مهم‌ترین آن‌ها بررسی «ماهیت قدرت» در شرایطی است که این «بی‌قدرتان» در آن عمل می‌کنند، یعنی در شرایط خاص جوامع پساتامیت خواه.

۲

در بند دوم کتاب، هاول به شرح تفاوت بین دیکتاتوری‌های عادی یا کلاسیک (سنتی) با نظام‌های بسیار پیچیده‌تری که او آن‌ها را نظام‌های «پساتامیت خواه» می‌نامد می‌پردازد. او می‌گوید: برای توصیف نظام حاکم بر ما، بیشتر اوقات از لفظ «دیکتاتوری» استفاده می‌شود؛ نوعی دیکتاتوری سیاسی - اداری که سعی کرده جامعه را از نظر اقتصادی و اجتماعی یکدست کند. اما متأسفانه کاربرد لفظ «دیکتاتوری» برای نظام ما، به ابهام ماهیت قدرت آن می‌افزاید نه آنکه روشن‌ترش کند. با لفظ «دیکتاتوری» معمولاً گروه کوچکی از افراد در ذهن مان تداعی می‌شوند که حکومت و زمامداری یک کشور را با توسل به زور قبضه کرده‌اند، و کاملاً علنی و با استفاده از ابزارهای بلاواسطه‌ای که در اختیارشان هست اعمال قدرت می‌کنند و به

لحاظ اجتماعی به راحتی از اکثریت مردم تحت حکمرانی‌شان قابل تشخیص هستند. یکی از اساسی‌ترین جنبه‌های این دریافت سنتی یا کلاسیک از دیکتاتوری این فرض است که دیکتاتوری امری است موقت و گذرا و فاقد ریشه‌های تاریخی؛ تو گویی وجودش فقط وابسته به حیات بنیانگذارانش است و گستره و اهمیتش به یک محل جغرافیایی مشخص منحصر می‌شود و فارغ از ایدئولوژی خاصی که این نوع دیکتاتوری برای مشروعیت دادن به خودش به کار می‌گیرد، قدرتش در نهایت از تعداد و توان تسلیحاتی سربازان و نیروهای پلیس نشأت می‌گیرد. مهم‌ترین خطر برای وجودش هم احتمال سربرآوردن کسی است که قدرت و تجهیزات بیشتری از همین نوع در اختیار دارد و این نظام را ساقط می‌کند.

هاول سپس شرح می‌دهد که چرا نظام چکسلواکی، دیکتاتوری کلاسیک (سنتی) نیست بلکه نظامی «پساتمامیت‌خواه» است. او پنج تفاوت بین این دو نوع نظام را بدین صورت برمی‌شمارد:

I- جزیی از یک بلوک بودن: همه نظام‌های متعلق به یک بلوک، به یک چارچوب واحد وحدت بخش محدود می‌شوند [در این مورد، کمونیسم] که براساس اراده ابرقدرت حاکم بر بلوک [در این مورد اتحاد جماهیر شوروی] استیلا یافته است. بسیاری از بحران‌های محلی و منطقه‌ای که در یک دولت منفرد می‌توانست به اصلاحات جدی یا حتی تغییر نظام منجر شود، در چنین بلوکی با دخالت نظامی سایر اعضای بلوک (خصوصاً برادر بزرگ‌تر!) فیصله پیدا می‌کند. [اشغال نظامی مجارستان در ۱۹۵۶ و اشغال چکسلواکی در ۱۹۶۸ توسط تانک‌های ارتش سرخ شوروی دو نمونه از این دست هستند].

II- ریشه داشتن در جنبش‌هایی که اصالتاً تاریخ‌مندی انکارناپذیری داشته‌اند (نظیر جنبش‌های پرولتاریایی و سوسیالیستی قرن ۱۹)، اگرچه بعداً از آن خاستگاه‌ها بریده و با آن بیگانه شده‌اند. این برخلاف دیکتاتوری‌های کلاسیک است که یکی از مشخصه‌هایشان [از نظر هاول] فقدان ریشه‌های تاریخی است. [به نظر هاول چنین می‌رسد که دیکتاتوری‌های کلاسیک اغلب محصول اتفاقی غیرمترقبه در تاریخ یا نتیجه تصادفی روندهای اجتماعی پیش‌بینی نشده و تمایل‌های انسانی و گروهی بوده‌اند].

III- داشتن یک «ایدئولوژی» دقیق‌تر که نقش خاص و پیچیده‌تری دارد و درعین حال قابل درک‌تر است. این ایدئولوژی در کمال پیچیدگی و همه‌جانبگی‌اش کم و بیش به نوعی دین دنیوی پهلو می‌زند؛ برای همه نوع پرسشی یک جواب حاضر و آماده در آستین دارد و اگر دل به آن بسپارد، معنای تازه‌ای به

زندگی می‌دهد و مأمونی عرضه می‌کند که سهل و سریع بدست می‌آید. با تکیه بر آن، رمز و رازها، پرسش‌های بی‌پاسخ، اضطراب و تنهایی از میان برمی‌خیزد. البته این‌ها بهای گزافی هم دارد: بابتش باید از عقل و وجدان و مسئولیت شخصی دست کشید، چون یکی از جنبه‌های ضروری و اصلی این ایدئولوژی، وانهادن عقل و وجدان خویش به مقام و مرجعی بالاتر است. صاحب قدرت، «صاحب حقیقت» نیز هست. (اگرچه هاول اذعان می‌دارد که در زمان نگارش این متن - سال ۱۹۷۸ - ایدئولوژی دیگر نفوذ چندانی در میان مردم کشورش ندارد و در عین حال و با این وجود هنوز دارد نقشش را ایفا می‌کند).

IV- داشتن ساز و کارهای پیچیده و کاملی برای اعمال قدرت بر کل مردم: نظام «پساتمامیت‌خواه» با مالکیت دولتی و هدایت متمرکز تمام ابزارهای تولید به مراتب پرنفوذتر از دیکتاتورهای کلاسیک شده است. همین به ساختار قدرت توانایی بی‌سابقه‌ای می‌دهد (مثلاً برای خرج کردن در حوزه تشکیلات اداری یا امنیتی). در عین حال، نظام در مقام کارفرمای انحصاری می‌تواند به آسانی بر هستی و معاش روزمره همه شهروندان مسلط شود که این را باید پدیده کاملاً تازه‌ای به حساب آورد. این درحالی است که در دیکتاتورهای سنتی، سازوکارهای قبضه قدرت درست و حسابی قرص نیستند و در نتیجه شرایط برای اتفاق‌های آنی و اعمال قدرت دل‌بخواهی و بی‌قاعده بسیار مهیاست و به لحاظ اجتماعی، روانی و فیزیکی، میدان برای شیوه‌هایی از ابراز مخالفت هنوز باز است چون پوسته بیرونی قدرت درزهای زیادی دارد که چه بسا شکافته شوند.

V- اگر مشخصه دیکتاتورهای کلاسیک همان حال و هوای شور انقلابی و رشادت و از جان گذشتگی و خشونت شدید از سوی همه طرف‌های دخیل در ماجرا باشد، باید گفت [در زمان نگارش این متن] آخرین نشانه‌های این حال و هوا از بلوک وابسته به اتحاد جماهیر شوروی ناپدید شده است. سلسله مراتب ارزشی کشورهای پیشرفته غربی حالا دیگر عملاً در جامعه ما هم پدیدار شده و جامعه امروز ما هم اینک صرفاً صورت دیگری از جامعه مصرفی و صنعتی است، با تمام پیامدهای اجتماعی و فکری و روانی خاصی که این امر با خود به همراه دارد. درک درست از ماهیت قدرت در نظام ما بدون در نظر گرفتن این مسئله محال است.

هاول می‌گوید: اگر برای نامیدن نظامی با این ویژگی‌ها از اصطلاح «پساتمامیت‌خواه» استفاده می‌کنم، می‌خواهم بگویم با نوعی نظام توتالیترا یا تمامیت‌خواه روبه‌رو هستیم که از پایه و اساس به لحاظ ماهیت قدرت با دیکتاتوری‌های کلاسیک و نیز با دریافت معمول-مان از توتالیتاریسم تفاوت دارد.

۳

صاحب یک سبزی‌فروشی، بین آن‌همه پیاز و هویج و ... شعارنوشته‌ای حکومتی را هم به دیوار مغازه‌اش چسبانده است، درحالی‌که نه هیچ به محتوای آن فکر کرده و نه اصلاً با این شعارنوشته‌ها به دنبال بیان عقاید واقعیش است. او این کار را می‌کند فقط چون اداره مرکزی صنفسان شعارنوشته را برای سبزی‌فروش‌ها فرستاده و او هم آن را چسبانده چون سال‌ها روال کار به همین ترتیب بوده؛ همه همین کار را می‌کنند؛ اصلاً شاید اگر کسی این کار را نکند برایش دردسر هم درست شود. این یکی از آن هزاران کار جزیی است که برای تداوم یک زندگی نسبتاً آرام و بی‌دردسر، و به تعبیری «همسو با جامعه» باید انجام داد.

گفتیم چسباندن آن شعارنوشته ناشی از میل شخصی او یا برای بیان عمومی نظر و آرمانش نیست. ولی البته این بدان معنا نیست که عمل او هیچ انگیزه یا اهمیتی ندارد، یا آن شعارنوشته حاوی هیچ پیامی برای هیچ کس نیست. آن شعارنوشته در واقع یک «نشانه» است و به همین دلیل پیام نهفته اما بسیار مشخصی دارد که: «من (فلانی) که اینجا زندگی می‌کنم، می‌دانم که چه باید کرد. رفتارم طبق انتظاری است که از من دارند. هرچه گفته‌اند کرده‌ام، در نتیجه حق دارم در صلح و صفا به کار و زندگی‌ام برسم.» مخاطب این پیام، مقام‌های مافوق آقای سبزی‌فروش هستند. درعین حال، این پیام سپری هم هست که از سبزی‌فروش در برابر خبرنگاران احتمالی محافظت می‌کند. بنابراین معنای واقعی این شعارنوشته کاملاً ریشه در معاش خود سبزی‌فروش دارد و در واقع بیانگر منافع حیاتی خود او است. توجه: اگر به سبزی‌فروش دستور داده بودند شعارنوشته‌ای با این مضمون را در معرض دید بگذارد که: «من می‌ترسم و بنابراین بی‌چون و چرا از اوامر اطاعت می‌کنم» دیگر او اینقدر به معنی شعارنوشته بی‌اعتنا نمی‌بود (هرچند این جمله بیانگر حقیقت مطلب است). طبعاً او هم برای خودش عزت نفسی قائل است؛ پس برای غلبه بر این معضل، بیان وفاداری او باید در شکل و قالب «نشانه»‌ای باشد که دست کم در ظاهر بیانگر اعتقادی خالی



از منافع شخصی است. بدین ترتیب، این نشانه، هم به سبزی فروش کمک می‌کند که زیربنای سست اطاعتش را، از خودش نیز پنهان کند، و هم زیربنای سست قدرت را پنهان نگاه می‌دارد. این نشانه، این هر دو زیربنای سست را پشت یک نمای بیرونی پرشکوه پنهان می‌کند؛ یعنی پشت «ایدئولوژی»!

ایدئولوژی شیوه دلفریب و غلطاندازی برای ارتباط با جهان است. به انسان‌ها توهم هویت، کرامت و اخلاق می‌دهد، اما درواقع راه را برای دست کشیدن از همه آن‌ها هرچه هموارتر می‌کند. به افراد امکان می‌دهد وجدانشان را فریب دهند و عقیده حقیقی و راه و رسم زندگی خفت‌بارشان را از چشم دیگران و خودشان پنهان نگه دارند؛ پرده‌ای است که آدمها می‌توانند زندگی و هستی ساقط شده و بی‌اهمیتی وجودشان از سازش با وضع موجود را پشت آن پنهان کنند. ایدئولوژی، عذر و بهانه‌ای است که به کار همه کس می‌آید، از سبزی فروش گرفته که ترس از دست دادن کاسبی‌اش را پشت علاقه به محتوای آن پنهان می‌کند تا عالی‌ترین صاحب منصبان حکومتی که می‌توانند شوق و شهوت باقی ماندن بر قدرت را در لفافه عبارت‌ها و گفته‌های آن ایدئولوژی (مثلاً با مضمون خدمت به طبقه محروم) پنهان نگاه دارند. بنابراین کارکرد اصلی و توجیه‌گر ایدئولوژی، دامن زدن به این توهم افراد (اعم از قربانیان و ارکان قدرت) در نظام پساتوتالیترا یا همان پساتامیت‌خواه است که نظامشان با نظم انسانی و نظم عالم سازگار است.

هر چه ابعاد یک نظام دیکتاتوری کوچک‌تر، و جامعه تحت حکمرانی آن، به دلیل مدرن نبودن، کمتر طبقاتی و لایه‌بندی شده باشد، خواست و اراده دیکتاتور مستقیم‌تر می‌تواند اعمال شود. ولی وقتی جامعه بزرگ‌تر و پرلایه‌تر می‌شود و عمق تاریخی بیشتری نیز بر نظام حاکم می‌گذرد، سازوکارهای قدرت نیز پیچیده‌تر می‌شود و توسل به عذر و بهانه‌های ایدئولوژیک اهمیت بیشتری می‌یابد. دستگاه عظیم و پیچیده نظام پساتامیت‌خواه متشکل از واحدها، سلسله‌مراتب، واسطه‌های نقل و انتقال و ابزارهای جانبی کنترل که از راه‌های مختلف ضامن یکپارچگی رژیم هستند و چیزی را به دست بخت و احتمال و تصادف رها نمی‌کنند، بدون یک ایدئولوژی که بتواند عذر و بهانه‌ای کلی و نیز عذر و بهانه‌ای برای تک تک اجزا فراهم بیاورد تصورناپذیر است. همین است که توضیح می‌دهد چرا ایدئولوژی چنین نقش مهمی در نظام‌های پساتامیت‌خواه دارد.

زندگی در ذات خودش در مسیر تکثیر، تنوع، خودساختگی، خودسامانی و در یک کلام در مسیر تحقق آزادی‌اش به پیش می‌رود، حال آنکه نظام پساتامیت خواه خواهان هم‌رنگی، همسانی و نظم و انضباط است. این نظام فقط تا جایی در خدمت مردم است که ضروری است، آن‌هم ضروری به منظور تضمین خدمت گرفتن متقابل از مردم. هر چیزی فراتر از این محدوده، یا به عبارت بهتر، هر چیزی که باعث شود مردم پای‌شان را از گلیم نقش‌های تعیین شده برای‌شان فراتر بگذارند، از چشم نظام تعدی و تجاوزی به حریمش تلقی می‌شود.

نظام پساتامیت خواه همیشه و در هر قدم مردم را لمس می‌کند، اما همیشه با دستانی پوشیده در دستکش‌های ایدئولوژیک. برای همین است که زندگی در این نظام چنین آکنده از دورویی و ریا و دروغ است. حکومت کاغذبازانه، حکومت مردمی خوانده می‌شود؛ کارگران به نام طبقه کارگر به بردگی کشیده می‌شوند؛ به خواری و خفت کشاندن افراد، با عنوان آزادی تمام عیار عرضه می‌شود؛ سوء استفاده دل‌خواهی از قدرت برای ملعبه‌سازی، رعایت قانون نامیده می‌شود؛ سرکوب فرهنگ، رشد و توسعه فرهنگ یا ارشاد نامیده می‌شود؛ نام انتخابات‌های نمایشی مضحک را می‌گذارند عالی‌ترین شکل دموکراسی؛ اسم دخالت نظامی و اشغال هم می‌شود کمک برادرانه. چون رژیم در بند دروغ‌های خودش است، باید همه چیز را جعل کند و وارونه جلوه دهد. باید گذشته را جعل کند؛ باید حال را جعل کند و باید آینده را هم جعل کند. باید آمارها را جعل کند. باید منکر این شود که یک دستگاه امنیتی فراگیر، غیرپاسخگو و خودسر دارد. باید وانمود کند به حقوق بشر احترام می‌گذارد و باید وانمود کند کسی را مورد پیگرد و آزار قرار نمی‌دهد. باید وانمود کند از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسد. باید وانمود کند که در هیچ موردی وانمود نمی‌کند!

رژیم نمی‌تواند کاری کند که مردم همه این دروغ‌ها را باور کنند، اما دست کم انتظار دارد آنان چنان رفتار کنند که گویی به این دروغ‌ها باور دارند؛ دست کم در سکوت از کنارشان بگذرند...

لزومی ندارد حتما محتوای این دروغ‌ها را بپذیرند؛ کافی است بپذیرند که با این دروغ‌ها و در بطن آن‌ها زندگی کنند، زیرا به این ترتیب بر نظام صحنه می‌گذارند، اطاعتشان را از نظام نشان می‌دهند، نظام را می‌سازند و اصلاً خود نظام می‌شوند.

۵

سبزی فروش با تنها صدایی که رژیم قادر به شنیدنش است اعلام وفاداری می‌کند؛ یعنی پذیرفتن آداب و تشریفات تجویزی، پذیرفتن ظواهر بجای واقعیت، و پذیرفتن قواعد از پیش تعیین شده بازی. اما با این کار، خودش هم یکی از بازیگران این بازی می‌شود و بدین ترتیب ادامه بازی و حتی اصلاً وجود خود بازی را امکان‌پذیر می‌سازد.

اگر نظم متافیزیکی خاصی اجزای ساختار قدرت را محکم کنار یکدیگر نگاه نمی‌داشت و رابطه متقابلی را بین آن‌ها برقرار نمی‌کرد و با روشی یکسان از همه جواب پس نمی‌گرفت و قواعد بازی، یعنی مقررات و حد و مرزها و جنبه‌های قانونی خاصی را برای کار جمعی تمام این اجزا تعیین نمی‌کرد، کل این ساختار نمی‌توانست پا بگیرد و یا در ادامه، چفت و بست اجزای آن دوام نمی‌آورد. این نظم متافیزیکی، سیستم ارتباطی را در این ساختار یک‌دست می‌کند و امکان تبادل و انتقال اطلاعات و دستورها را درون این سیستم فراهم می‌آورد. تقریباً شبیه مجموعه‌ای از علائم راهنمایی و رانندگی شهری است ... ضامن انسجام درونی در ساختار قدرت توتالیتری است. چسبی است که همه اجزا را کنار هم نگاه می‌دارد.

ایدئولوژی که تفسیر ساختار قدرت از واقعیت است، همیشه در نهایت تحت الشعاع منافع ساختار قرار می‌گیرد، بنابراین در دل ایدئولوژی گرایشی طبیعی برای جدا کردن خودش از واقعیت و خلق جهانی از ظواهر و تبدیل شدن به یک آیین صرف و به یک آیین زبانی و تشریفاتی وجود دارد که هیچ ربط معنایی به واقعیت ندارد و شبه واقعیت را بجای واقعیت می‌نشانند. به تدریج که ایدئولوژی از واقعیت دورتر می‌شود، تدریجاً جانشین واقعیت می‌گردد و حتی اهمیت و اعتباری بیش از خود واقعیت پیدا می‌کند. از آن به بعد، مهارت و خبرگی در بجا آوردن آیین از واقعیتی که در پس آن فراموش شده است اهمیت بیشتری پیدا

می‌کند. بدین ترتیب، این واقعیت نیست که به نظریه‌ها و به ایدئولوژی شکل می‌دهد بلکه به عکس، این نظریه‌ها هستند که واقعیتی را برای مخاطبان جعل می‌کنند.

مسئلهٔ جانشینی در راس هرم قدرت در دیکتاتوری‌های کلاسیک همیشه مسئله‌ای پیچیده و دردسرساز است (مدعیان جانشینی اغلب بدلیل فقدان ساز و کار معقول مشروعیت بخش، مجبور می‌شوند رو به درگیری و کاربرد زور عریان بیاورند). اما از آنجایی که نقش ایدئولوژی در نظام‌های پساتامیت‌خواه پررنگ‌تر و ساختار آن‌ها پیچیده‌تر است، این ایدئولوژی به همراه نهادسازی‌های مربوطه‌اش ضمانت بیشتری از انسجام درونی قدرت و نیز نقش تعیین کننده‌تری در تداوم آن قدرت ایفا می‌کند؛ از این رو در نظام‌های پساتامیت‌خواه، شیوه انتقال قدرت از یک شخص به شخص دیگر و از یک دسته به دسته دیگر یا از یک نسل به نسل دیگر، اساساً قاعده‌مندتر از دیکتاتوری‌های سنتی است.

۶

آیا مردمی که به آن سبزی فروشی مراجعه می‌کنند می‌ایستند و شعارنوشته را با دقت می‌خوانند تا با نظر آقای سبزی فروش آشنا شوند؟ یا اصلاً آن را نمی‌خوانند و بی‌جا نیست اگر بگوییم حتی آن را نمی‌بینند؟ مردم شعارنوشته را نادیده می‌گیرند چرا که امثال این شعارنوشته‌ها در پشت شیشهٔ مغازه‌های دیگر، روی تیرهای چراغ برق و تابلوهای اعلانات و ساختمان‌ها هم به چشم می‌خورد؛ در واقع هر جا که چشم بگردانی یکی از آن‌ها را می‌بینی؛ آن‌ها بخشی از چشم‌انداز زندگی روزمره هستند. اگرچه سبزی فروش هم شعارنوشته را بدین قصد نچسبانده که کسی آن را بخواند یا تحت تأثیرش قرار بگیرد، اما به‌هر حال [ناخودآگاه یا نیمه خودآگاه] در کنار هزاران شعارنوشتهٔ دیگر به شکل‌گیری پانوراما یا چشم‌اندازی کمک کرده که همهٔ مردم به‌خوبی در جریانش هستند. البته این پانوراما معنایی زیرپوستی هم دارد: دائماً به مردم یادآوری می‌کند که کجا زندگی می‌کنند و چه توقعی از آن‌ها می‌رود. به آن‌ها می‌گوید آن دیگران چکار می‌کنند و به‌طور ضمنی به آن‌ها می‌فهماند که اگر می‌خواهند طرد نشوند، تنها نمانند و آسایش و امنیت زندگی‌شان را به خطر نیاندازند چکار باید بکنند. به احتمال قوی خانمی کارمند که به شعارنوشته سبزی فروش توجهی نداشته، درست یک‌ساعت قبل یکی مثل همین شعارنوشته را روی دیوار

راهروی محل کارش نصب کرده است. سبزی فروش هم اگر گذرش به محل کار این خانم بیافتد، درست مثل خود او توجهی به آن شعارنوشته نمی کند. اما در عین حال، هردو در خلق آن چشم انداز سهیم شده اند. آقای سبزی فروش و خانم کارمند خودشان را با شرایط زندگی شان وفق داده اند، ولی با همین وفق دادن ها به خلق این شرایط کمک کرده اند. هریک به دیگری [به صورت زیرپوستی] پیشنهاد تکرار کارش را می دهد و هریک به پیشنهاد آن دیگری پاسخ مثبت می دهد ... در واقع، آن ها با به نمایش گذاشتن شعارنوشته هاشان، یکدیگر را مجبور به پذیرش قواعد بازی می کنند و بدین ترتیب، هم قربانی نظام و در آن جذب و هم ابزار فعل آن می شوند.

بخشی از جوهره و ذات نظام پساتمامیت خواه این است که پای همه مردم را به دایره این بازی تاییدی قدرت باز کنند، نه با این منظور که به انسانیت شان پی ببرند و به آن تحقق ببخشند، بلکه برای آنکه هویت انسانی شان را در برابر هویت نظام وانهند؛ یعنی مبدل به عمال گردش اتوماتیک امور نظام و خادم اهدافی شوند که نظام تعیین کرده است. علاوه بر این، با این مشارکت، هنجاری عمومی خلق کنند و بدین ترتیب، فشاری بر گرده دیگر شهروندان وارد کنند. و بازهم فراتر: یاد بگیرند با این مشارکت راحت کنار بیایند، خودشان را جزیی از نظام تلقی کنند و آن را امری اجتناب ناپذیر بدانند، و نهایتاً بی آنکه فشاری [جدید] از بیرون در کار باشد، کناره جستن از دستگاه را نوعی ناهنجاری و در حکم حمله به خودشان و طرد خود خواسته از اجتماع به حساب آورند.

درست است که به صورت کلی (آنهم صرفاً تقریبی) می توان جامعه را به دو بخش فرمانروایان و فرمانبرداران تقسیم کرد... اما در نظام پساتمامیت خواه، هر فردی از سبزی فروش گرفته تا نخست وزیر، هم قربانی نظام است و هم پشتیبان آن. تضادی درونی در تک تک افراد وجود دارد. بنابراین، در اینجا وقتی از نظام سخن می گوئیم، منظورمان نظم اجتماعی نیست که گروهی بر گروه دیگر تحمیل کرده باشند، بلکه منظورمان نظم ساری و جاری در کل جامعه است که انسان هایی آن را [در تعاملات خویش] خلق کرده اند، و هر روز از نو خلق می کنند، و در درون آن از ژرف ترین هویت شان تهی می شوند. این وضع، محصول یک اراده اهریمنی از بیرون یا بالای جامعه نیست، بلکه فقط به این دلیل می توانسته پیش بیاید که انسان مدرن گرایش واضحی به خلق چنین نظامی یا دست کم تحمل آن دارد.



حالا بیایید تصور کنیم سبزی فروش ما بالاخره زمانی تصمیم بگیرد از نصب شعارنوشته یا رای دادن در انتخابات نمایشی و مضحک سرباز زند؛ در گردهمایی‌ها عقاید واقعیش را بیان کند و به حکم وجدان با کسانی که شایسته حمایت می‌داند اعلام همبستگی کند. او با این «سرکشی»، از زیستن در چنبره دروغ خارج می‌شود؛ به قواعد بازی پشت می‌کند؛ هویت و کرامت سرکوب شده‌اش را باز می‌یابد و به آزادی‌اش معنای ملموسی می‌بخشد. سرکشی او تلاشی برای «زیستن در دایره حقیقت» است. طبعاً خیلی زود حساب اعمالش را پس می‌دهد. از مدیریت مغازه برکنار می‌شود و به بخش انبار منتقلش می‌کنند. حقوقش را کم می‌کنند. دیگر باید خیال گذراندن تعطیلات در بلغارستان را به کلی از سرش بیرون کند. حتی شاید امکان تحصیلات عالی فرزندانش هم به خطر بیفتد. البته بیشتر آن‌هایی که این مجازات‌ها را علیه او اعمال می‌کنند هم کارشان ناشی از یک اعتقاد خالص درونی نیست، بلکه صرفاً تحت فشار شرایطی از همان دست چنین می‌کنند که خود سبزی فروش روزی تحت آن فشارها طور دیگر رفتار می‌کرد.

لازمه «زیستن در دایره حقیقت»، فاصله گرفتن از زیستن در چنبره دروغ است و بازگشت به هویت خویشتن و زیستن بر مدار هویت حقیقی یا به عبارت دیگر، پس گرفتن هویت خویش در عرصه زندگی جمعی. تهدیدی که این تصمیم به عمل حتی در مواردی به ظاهر کوچک و ساده [مثلاً برداشتن شعارنوشته یا عکس‌هایی اجباری که دوست نداریم از دیوار محل کار] متوجه نظام می‌کند ناشی از یک قدرت فیزیکی نیست، بلکه ناشی از این است که این عمل از یک شخص فراتر می‌رود و به دور و بر او روشنایی می‌بخشد و این روشنایی بخشیدن عواقبی دارد که از هر محاسبه‌ای فراتر می‌رود. علاوه بر ابعاد وجودی (پس گرفتن هویت) یا اخلاقی یا فکری (روشنگری)، زیستن در دایره حقیقت بعد سیاسی روشنی هم دارد. سبزی فروش ما به همه نشان داده است که زیستن در دایره حقیقت ممکن و مقدور است. او با زیر پا گذاشتن قواعد بازی، اصلاً کل بازی را به هم زده است. نمای رفیع و پرجبروت نظام را شکافته و زیربنای واقعی سست و پست قدرت را آشکار کرده است. دم گرفته که: «امپراطور لخت است!» حالا دیگر همه می‌توانند پشت پرده را ببینند. زیستن در چنبره دروغ فقط زمانی نظام را سرپا نگه می‌دارد که امری همگانی باشد؛ بنابراین هر کسی که علناً پا را از چنبره آن بیرون بگذارد، منکر اصل و اساس آن می‌شود و کلیتش

را به خطر می‌اندازد. بدین ترتیب، اگر زیستن در چنبرهٔ دروغ ستون اصلی نظام باشد، پس جای شگفتی ندارد که مهم‌ترین تهدید برای آن، زیستن در دایرهٔ حقیقت باشد؛ برای همین هم هست که بیش از هر چیز دیگری سرکوب می‌شود. پیامد عملی این امر فقط یک تعرض ساده و فردی به ساحت قدرت پساتمامت خواه نیست بلکه بسیار جدی‌تر از این حرف‌ها است. «حقیقت» خود می‌تواند منبع قدرتی جدید و مشروع باشد. حال سؤال این است که: چگونه «حقیقت» موجد قدرت می‌شود و چگونه می‌توان به قدرت واقعی آن جامه عمل پوشاند؟



«زیستن در دایرهٔ حقیقت» قدرت سیاسی یگانه و محاسبه ناپذیری ایجاد می‌کند. ریشهٔ این قدرت در گروه‌های سیاسی یا اجتماعی اسم و رسم‌دار نیست، بلکه در اشتیاق سرکوب شدهٔ انسان‌ها برای دست یافتن به کرامت و حقوق بنیادین‌شان است. پشتوانهٔ این امر، هرچند نامریی اما در همه جا حاضر است: همان سپهر پنهان زندگی واقعی. در همین سپهر است که می‌شود گفت و شنید و ارتباط برقرار کرد؛ برای همین از منظر نظام پساتمامت خواه، همین عرصهٔ عادی زندگی بسیار خطرناک است و همواره باید به سایه رانده شود. اما زمانی که سرانجام عرصهٔ عادی زندگی در پرتو «زیستن در دایرهٔ حقیقت» از سایه بیرون می‌آید، نظام را ناگهان غافلگیر می‌کند ... رژیم سردرگم و دستپاچه می‌شود و به ناچار دست به واکنش‌هایی می‌زند که نه مناسب هستند و نه چاره‌ساز ... معمولاً دیگر دیر شده است.

به نظر می‌رسد در نظام پساتمامت خواه، زمینهٔ اولیهٔ رشد آنچه در وسیع‌ترین معنای کلمه می‌توان «اپوزیسیون» نامید، همین «زیستن در دایرهٔ حقیقت» است. مواجهه میان نیروهای اپوزیسیون (در این معنا که ذکر شد) با اصحاب قدرت در چنین نظام‌هایی آشکارا شکلی متفاوت با مواجهه‌هایی از این دست در یک جامعهٔ باز و یا در یک دیکتاتوری کلاسیک دارد. در یک نظام پساتمامت خواه، این مواجهه در آغاز در سطح قدرت [سیاسی] واقعی، نهادی یا محاسبه پذیر که متکی بر ابزارهای مرسوم و شناخته شدهٔ مختلف قدرت باشد صورت نمی‌گیرد، بلکه در سطح کاملاً متفاوتی رخ می‌دهد: یعنی در سطح آگاهی و وجدان

انسانی، سطح زندگانی جاری و سطح وجودی [هویتی]. دامنه واقعی این قدرت را نمی‌توان بر حسب تعداد همراهان [یا اعضای یک حزب]، رای دهندگان، یا سربازان اندازه گرفت. «زیستن در دایره حقیقت» قوه و استعدادی است که در سرتاسر جامعه پخش و پنهان است، از جمله حتی در ساختارهای قدرت رسمی آن جامعه. در نتیجه، این قدرت به تعبیری نه تنها متکی به سربازان خودی است، بلکه حتی متکی به سربازان حریف نیز هست؛ یعنی متکی به هر کس که در چنبره دروغ زندگی می‌کند و هر آن ممکن است تحت تأثیر نیروی حقیقت قرار بگیرد (یا حتی از سر میلی غریزی برای حفظ جایگاهش، رو به سوی این نیرو بیاورد).

این نیرو وارد هیچ‌گونه درگیری مستقیمی برای کسب قدرت نمی‌شود؛ به عکس، سنگینی حضورش را در حیطه نامریی [اما همواره جاری] خود زندگی محسوس می‌کند. اما این جوش و خروش‌های پنهانی، ممکن است به صورتی غیرقابل پیش‌بینی خودش را در چیزی کاملاً مرئی آشکار سازد. آن چیز مرئی می‌تواند شکل‌های مختلفی به خودش بگیرد، مثلاً یک عمل یا رخداد سیاسی واقعی، جنبشی اجتماعی، شروع ناگهانی یک ناآرامی مدنی، تضاد شدیدی درون ساختار قدرتی به ظاهر یکپارچه، یا اصلاً تحولی مهارنشده در جو اجتماعی و فکری. و چون همه مشکلات واقعی و مسائل حیاتی را زیر پوسته ضخیمی از دروغ‌ها پنهان کرده‌اند، هیچ‌وقت جداً روشن نمی‌شود که آن قطره آخری که صبر مردم را لبریز می‌کند کی فرو خواهد افتاد یا اصلاً آن قطره چه خواهد بود. این هم خودش یکی از دلایلی است که رژیم در واکنشی پیشگیرانه حتی کوچک‌ترین تلاش برای زیستن در دایره حقیقت را بر نمی‌تابد و سرکوب می‌کند.

من وقتی از زیستن در دایره حقیقت سخن می‌گویم، فقط فرآورده‌های فکری و مفهومی (چیزهایی نظیر اعتراض یا نامه نگاری‌های گروهی از روشنفکران) را در نظر ندارم. هر شخص یا گروهی که «به هر طریقی» در برابر ملعبه شدن ایستادگی کند، در واقع پای در زیستن در دایره حقیقت گذاشته است: از نامه روشنفکران گرفته تا اعتصاب کارگران، از کنسرت یک گروه راک گرفته تا تظاهرات دانشجویی، از رای ندادن در انتخابات نمایشی گرفته تا نطقی علنی در کنگره‌ای رسمی، یا حتی اعتصاب غذا.

اگر سرکوب «اهداف زندگی» شامل انواع گوناگون کنترل بر همه جلوه‌های زندگی از سوی نظام است، پس با همین حساب، هر نوع به جلوه در آوردن آزادانه زندگی، نظام پساتمامیت خواه را به شکلی غیرمستقیم از نظر سیاسی به خطر می‌اندازد، حتی جلوه‌هایی از زندگی که در جوامع دیگر هیچ اهمیت سیاسی بالقوه‌ای ندارند، چه رسد به قدرتی عظیم.

بهار پراگ را معمولاً نزاع دو گروه در صف قدرت سیاسی می‌دانند: گروه اول کسانی که می‌خواستند نظام را به همان شکل حفظ کنند و گروه دوم کسانی که سودای اصلاحش را در سر داشتند. اما اغلب فراموش می‌شود که این رویارویی صرفاً پرده‌آلود آخر و نتیجه‌نمایش بلندی بود که در اصل پیش‌تر بر صحنه روح و وجدان جامعه به اجرا درآمده بود. در پرده‌های اول همین نمایش، افرادی بودند که می‌خواستند در دایره حقیقت زندگی کنند، حتی در حادثترین شرایط. این افراد نه دست‌شان به قدرت سیاسی می‌رسید و نه اصلاً گوشه چشمی به آن قدرت داشتند. حتی سپهر زندگی آن‌ها در دایره حقیقت لزوماً آغشته به افکار سیاسی هم نبود. هیچ فرقی نداشت که شاعرند یا نقاش یا آهنگساز یا فقط شهروندانی عادی که دل‌شان می‌خواست عزت و کرامت انسانی‌شان را حفظ کنند. تلاش برای اصلاح سیاسی علت بیداری جامعه نبود، بلکه برعکس، [خواست] اصلاح سیاسی نتیجه‌نهایی آن بیداری بود که خود محصول زیستن در دایره حقیقت و زیستن بر مبنای هویت حقیقی خویشتن بود.

میزان قدرت، اثرگذاری و معیار ارزیابی موفقیت تلاش‌هایی مثل «منشور ۷۷» را با توجه به چارچوبی که ارائه داده شد می‌توان درک کرد، نه با معیارهای معمول ارزیابی موفقیت سیاسی در نظام‌های باز و دموکراتیک که در آن‌ها قدرت سیاسی بر حسب جایگاه بالفعل نیروها در عرصه جاری روزمره اعمال قدرت سنجیده می‌شود. هرچه نظام پساتمامیت خواه در حوزه سیاسی، بدیل‌های ممکن را بیشتر عقیم می‌کند و هرگونه کنش سیاسی مستقل از اتوماتیسم خودش را ناممکن می‌سازد، مرکز ثقل خطرات بالقوه سیاسی بیشتر به سمت منطقه «زندگی واقعی روزمره» و «پیشاسیاسی» رانده می‌شود. نقطه شروع طبیعی برای هرگونه فعالیت موثری علیه اتوماتیسم نظام، زیستن در دایره حقیقت در روند همین زندگی روزمره است. اگر این قبیل فعالیت‌ها سرانجام روزی به شکل ساختارها، جنبش‌ها و نهادهای موازی درآیند و صورت فعالیت سیاسی به خود بگیرند و فشاری سیاسی بر ساختارهای رسمی بیاورند هم، همیشه نشان‌های

ویژه خاستگاهشان - یعنی زندگی واقعی روزمره - را به همراه دارند. بنابراین حتی جنبش‌های اصلاحی را هم نمی‌توان بدون در نظر گرفتن این پس زمینه و قرارگیری ریشه‌هایشان در ارزش‌های زندگی واقعی، به درستی درک کرد.

۹

بحران عمیق هویت انسانی در نظام پساتمامت خواه قطعاً بعدی «اخلاقی» هم دارد. کسی که نظام ارزشی مصرفی اغواش می‌کند تا هویتش را در ملغمه‌ای از اسباب و لوازم جامعه [مصرفی] توده‌ای منحل کند و برای هیچ چیزی فراتر از بقای خودش احساس مسئولیت نمی‌کند، شخصی دل بریده از اخلاق است. چنین نظامی وابسته دل بریدن اشخاص از اخلاق است، به آن دامن می‌زند و در واقع آن را به کل جامعه فرا می‌افکند.

زیستن در دایره حقیقت، تلاشی است برای باز یافتن حس مسئولیتی که خود شخص به اختیار خویش برای خودش معین می‌کند و طغیانی است انسانی علیه جایگاهی که نظام پساتمامت خواه می‌خواهد پیشاپیش و بالاجبار برای فرد معین کند. این سبک از زندگی آشکارا عملی است اخلاقی، نه صرفاً به این دلیل که بهای گزافی دارد، بلکه چون اصولاً برد «شخصی» در چشم‌اندازش نیست: این خطر کردن شاید در کوتاه مدت یا میان مدت منجر به بهبود کلی اوضاع بشود یا نشود و دلخوشی‌ای به بار بیاورد یا نیاورد. از این جنبه شبیه قماری است که در آن یا می‌بری یا همه چیزت را می‌بازی و دشوار بتوان شخص معقولی را در نظر آورد که پای در این مسیر بگذارد بدین امید که فداکاری امروزش پاداشی فردایی از نوع شخصی در بر بدارد؛ حتی اگر این پاداش، سپاسی همگانی باشد.

اگر زیستن در دایره حقیقت (در نظام‌های پساتمامت خواه) زمینه اصلی برای رشد اندیشه‌های سیاسی مستقل و بدیل باشد، پس ماهیت و چشم‌اندازهای آتی آن اندیشه‌های سیاسی باید بازتاب دهنده این بعد اخلاقی به صورت پدیده‌ای سیاسی باشد. اهمیت سیاسی بسیار ویژه «اخلاق» در مواجهه با نظام پساتمامت خواه پدیده‌ای غیر معمول و نسبتاً جدید در تاریخ سیاسی مدرن است که می‌تواند پیامدهایی بس دور و دراز داشته باشد.

۱۰

[در تجربه تاریخی آزادی خواهان چکسلواکی] ظهور «منشور ۷۷» که حاصل گردهمایی کنشگران متفاوت در کنار هم بود از مهم ترین وقایع سیاسی بود؛ اما جو روحی و فکری پیرامون منشور محصول هیچ واقعه سیاسی مستقیمی نبود. این جو با محاکمه چند نفر از خوانندگان و نوازندگان یک گروه جوان موسیقی راک به وجود آمد. جلسه محاکمه آنها، صحنه رویارویی دو نیروی سیاسی یا دو برداشت سیاسی مختلف نبود بلکه صحنه رویارویی دو برداشت مختلف از «زندگی» بود. یک طرف قضیه دم و دستگاه نظام با آن زهد فروشی عقیمش بود و طرف دیگر قضیه یک مشت جوان بی نام و نشانی که خواسته‌ای جز زیستن بر مدار هویت واقعی شان نداشتند؛ می خواستند موسیقی دلخواه شان را بنوازند، ترانه‌هایی را بخوانند که به زندگی شان مرتبط می دانستند و آزادانه با عزت و کرامت با هم زندگی و همکاری کنند. آنان هیچ سابقه فعالیت سیاسی نداشتند. نه از اعضای با انگیزه اپوزیسیون بودند که سودهای سیاسی در سر داشته باشند و نه از سیاستمداران پیشینی بودند که از ساختار قدرت بیرون رانده شده باشند. می شد که آنها خودشان را با وضع موجود سازگار کنند، زیستن در چنبره دروغ را بپذیرند و بدین ترتیب دور از مزاحمت مقامات و مسئولان از زندگی لذت ببرند؛ اما آنها راه متفاوتی را در پیش گرفتند. شاید دقیقاً به همین دلیل، محاکمه و پرونده شان بر همه کسانی که هنوز دست از «امید» نکشیده بودند تأثیر بسیار خاصی گذاشت. پس از سال‌ها انتظار، رخوت و بی تفاوتی، و پس از سال‌ها شکاکیت نسبت به انواع مختلف مقاومت، حال و هوای تازه‌ای هم‌زمان با تشکیل دادگاه این جوانان در جامعه پدیدار شد. مردم دیگر «از خستگی خسته بودند»؛ از رخوت و رکود و بی عملی، از صرفاً انتظار و از انتظار به امید اینکه بالاخره فرج کوچکی حاصل شود، به تنگ آمده بودند. این محاکمه همان قطره آخری بود که صبر مردم را لبریز کرد. بسیاری از گروه‌ها که تا آن زمان ارتباطی با هم و میلی به همکاری نداشتند، ناگهان به روشنی متوجه شدند که آزادی هرگز جدا جدا به دست نمی آید. فهمیدند حمله حکومت به موسیقی زیرزمینی چک به معنی حمله به ابتدایی ترین و مهم ترین چیزی است که در واقع همه را به هم پیوند می دهد: این حمله‌ای بود دقیقاً به انگاره «زیستن در دایره حقیقت»، حمله‌ای به هدف‌های واقعی زندگی. آزادی اجرای موسیقی راک یک آزادی انسانی تلقی شد، نوعی آزادی که اساساً [و برخلاف دیدگاه‌های نخبه گرایانه] هیچ

فرقی با آزادی تفکر فلسفی و سیاسی، آزادی نوشتن، آزادی بیان، و دفاع از منافع سیاسی و اجتماعی جامعه نداشت. در مردم شوری واقعی برای احساس همبستگی با این موزیسین‌های جوان پدید آمد و متوجه شدند که اگر پای آزادی دیگران، فارغ از نوع خلاقیت‌شان یا نگاه‌شان به زندگی نیستند در واقع آزادی خودشان را از کف می‌دهند. گروهی از کنشگران مختلف گرد هم آمدند و برای نخستین بار به عنوان شرکایی برابر، «منشور ۷۷» را پدید آوردند؛ اجتماعی که درهایش از پیش به روی همه باز بود و هیچ کس در آن از پیش موقعیت و جایگاه فروتر یا برتری نداشت. در همین تجربه مشاهده می‌کنیم که در نظام پساتمامیت‌خواه، جنبشی که به تدریج اهمیت سیاسی پیدا کرد محصول وقایعی آشکارا سیاسی یا رویارویی میان نیروهای سیاسی متضاد نبود. این جنبش‌ها عمدتاً ریشه در جای دیگری دارند، در آن حیطة بسیار وسیع‌تر «پیشاسیاسی»؛ جایی که زیستن در چنبره دروغ در برابر زیستن در دایره حقیقت قرار می‌گیرد؛ همان جایی که خواسته‌های نظام تمامیت‌خواه با اهداف واقعی زندگی تضاد و تعارض پیدا می‌کند.

این هدف‌های واقعی زندگی طبیعتاً شکل‌های بسیار مختلفی به خودشان می‌گیرند. گاهی در شکل منافع مادی یا اجتماعی یک گروه یا فرد تجلی پیدا می‌کنند؛ گاهی به شکل منافع فکری و معنوی خاصی ظاهر می‌شوند؛ گاهی هم چیزی نیستند جز ابتدایی‌ترین خواسته‌های زیستی آدمها، نظیر این خواسته ساده که بتوانند با عزت و کرامت راه خودشان را در زندگی در پیش گیرند. اگر چنین تضاد و تعارضی خصلتی سیاسی پیدا می‌کند، نه به آن دلیل است که آن اهداف واقعی زندگی از ابتدا ماهیتی سیاسی داشته‌اند، بلکه به این دلیل است که نیاز نظام تمامیت‌خواه برای کنترل تودرتوی زندگی، هر عمل یا بیان آزادانه و هر تلاشی برای زیستن در دایره حقیقت را لزوماً تهدیدی برای خودش و عملی صددرصد سیاسی به حساب می‌آورد. [اینجاست که روشن می‌شود نوع برخورد برخی روشنفکران ما با مسائلی در حیطة زندگی روزمره ایرانی همچون برخورد منفی با ارج نهادن جوانان به یک خواننده در گذشته پاپ یا تلاش زنان ایرانی برای گرفتن حق حضورشان در عرصه‌های عمومی (نظیر استادیوم‌های ورزشی)، به صورتی سطحی و در حد ایرادگیری به «فالش» خوانی آن خواننده، یا کم‌اهمیتی حضور در استادیوم و امثال آن تا چه حد از درک منطق «زیستن در دایره حقیقت» فاصله دارد.]

یان پاتوچکا اندکی پیش از مرگش (که حین یکی از جلسات بازجویی اش اتفاق افتاد) نوشت: «بعضی چیزها هستند که ارزش رنج بردن را دارند.» به نظرم «اعضای منشور ۷۷» نه تنها فهمیدند که میراث پاتوچکا برای آنان همین جمله است، بلکه فهمیدند بهترین دلیل و توضیح برای آن چه می کنند نیز همین است.

۱۱

در جوامعی که نظام پساتامیت خواه حکم فرماست، حیات سیاسی در معنای مرسوم و سنتی اش از میان رفته است. مردم هیچ فرصتی برای ابراز علنی عقاید سیاسی شان ندارند، چه رسد به «سازماندهی سیاسی» در آن راستا. فضای سیاسی را صرفاً آیین‌های ایدئولوژیک حکومتی پر می کند. در چنین اوضاعی، طبیعتاً علاقه مردم به امور سیاسی رفته رفته کم می شود و اکثر مردم اندیشه سیاسی مستقل را - اگر اصلاً وجود داشته باشد - باور نکردنی، غیر واقع بینانه و نوعی بازی برای هوا و هوس اهلش می دانند که هیچ ربطی به دغدغه‌های روزمره آن‌ها ندارد. اندیشه سیاسی مستقل چیزی شاید تحسین برانگیز اما بیهوده تلقی می شود چون از یک طرف کاملاً خیالی است و از طرف دیگر فوق العاده خطرناک، چرا که رژیم با شدت و حدت هر چه تمام تر هرگونه حرکتی در راستای آن را سرکوب می کند.

با این حال، حتی در همین جوامع هم افراد و گروه‌هایی پیدا می شوند که حرفه سیاست را رها نمی کنند و به هر شکلی که شده سعی می کنند استقلال فکری شان را حفظ کنند، عقایدشان را ابراز کنند و حتی در مواردی دست به سازماندهی سیاسی بزنند، چرا که این بخشی از تلاش آن‌ها برای زیستن در دایره حقیقت است. همین واقعیت که چنین آدم‌هایی هستند و کار می کنند خودش بسیار مهم و ارزشمند است. آن‌ها حتی در بدترین شرایط هم ضامن تداوم اندیشه سیاسی هستند. اگر از دل این تلاش سیاسی یا رویارویی «پیشاسیاسی»، نیروی رانشگر اصیلی سر بر بیاورد، و بیانی درست و به هنگام پیدا کند که بخت موفقیتش را افزون کند، آنگاه آن موفقیت را مدیون همین فرماندهان تک افتاده‌ی بی سپاه خواهیم بود که با تداوم بخشیدن به اندیشه سیاسی علیرغم مشکلات عظیم، توانسته‌اند در آن زمان درست، با ثمره‌های آن اندیشه سیاسی تداوم یافته به این نیروی رانشگر تازه غنا ببخشند.

در عین حال، به نظرم اندیشه و فعالیت دوستانی که هیچ وقت از کار سیاسی مستقیم دست نکشیده‌اند و در همه حال آماده پذیرش مسئولیت‌های سیاسی مستقیم بوده‌اند، در بسیاری از مواقع گرفتار یک خطای مزمن است: درک ناکافی از یگانگی تاریخی نظام پساتامیت‌خواه در مقام واقعیتی هم اجتماعی و هم سیاسی. این دوستان از ماهیت ویژه قدرت که خاص این نظام است درک چندانی ندارند و در نتیجه بهای بیش از حدی به کار مستقیم سیاسی در معنای متداول آن می‌دهند. آن‌ها متوجه ارزش و اهمیت سیاسی آن وقایع و فرآیندهای «پیشاسیاسی» [اجتماعی] که زمینه باروری را برای جوانه زدن تغییرات سیاسی اصیل فراهم می‌آورد، نیستند؛ در نتیجه، سودهای سیاسی بزرگشان را در قالب باور به الگوهای رفتاری و عملکردی ای پی می‌گیرند که شاید در شرایط عادی تر می‌توانست مناسب و پاسخگو باشد. این خطای مهم موجب می‌شود آنان شیوه تفکر، عادات، برداشت‌ها، مقولات و انگاره‌هایی ناکار و بی‌ارتباط را بر شرایطی بار کنند که از بیخ و بن جدید و متفاوت است؛ بی‌آنکه نخست به معنا و جوهره این چیزها در این شرایط جدید درست بیندیشند و دقت کنند که در سپهر تعاملی ساختار پساتامیت‌خواه، سیاست به چه معنا می‌تواند وجود داشته باشد و چه چیزهایی از چه طریق‌هایی می‌توانند اثر و قوه سیاسی داشته باشند. بدین سان متأسفانه در دنیای تفکرانی حقیقتاً خیالی سیر می‌کنند و رابطه‌شان را با واقعیت از دست می‌دهند. بدیل مستقیماً سیاسی شاید جذاب بنماید، اما امکان موجودیت یافتن در چنین مختصات ناممکنی ندارد. سپهر واقعی سیاست ممکن در نظام‌های پساتامیت‌خواه در جای دیگری نهفته است: در تنش مداوم و بی‌رحمانه بین مقتضیات پیچیده و سخت این نظام با اهداف زندگی، یعنی نیاز ابتدایی انسان‌ها به این که لااقل تا حدی، هماهنگ با وجود و هویت خودشان زندگی کنند، یعنی به شیوه‌ای قابل تحمل، و نه تحت تحقیر بالادستی‌ها و مقامات و مدام تحت نظر پلیس؛ و بتوانند عقایدشان را آزادانه بیان کنند، مفری برای خلاقیت‌شان بیابند، و از امنیت قانونی برخوردار باشند و ... انسان‌ها چیزی می‌خواهند که ربط واقعی و ملموس به این حوزه‌ها داشته باشد. طرح‌ها و برنامه‌های کلی گویانه و آرمانی درباره یک نظم سیاسی یا اقتصادی ایده آل دیگر برای مردم جذابیتی ندارد. آن‌ها امروز دیگر می‌دانند هرچه بیشتر نگاه‌شان را به افق آرمانی و خیالی «روزی بالاخره ...» بدوزند، خیلی راحت تر ممکن خواهد شد که به شکل‌های جدیدی از بردگی تن در دهند! نتیجتاً آنان به دنبال هر چیزی هستند که ربط واقعی و ملموسی به حوزه زندگی

روزمره، ربط به «اینجا و اکنون»، و تنش اساسی، فراگیر و زنده آن با قیّم مابى نظام داشته باشد. دیگر سخن از طراحی فلان نوع ساختارهای سیاسی یا حزبی (مثلاً ظاهر چند حزبی یا ریاستی یا پارلمانی یا ...) برای آن‌ها در درجه اول اهمیت نیست؛ مسئله مستقیم و مهم‌تر این است که آیا در چنان ساختارهایی، امکان یک زندگی انسانی را دارند یا نه؟ بدین ترتیب، تغییر عمیق و حقیقی و ماندگار اوضاع دیگر نمی‌تواند با پیروزی یکی از برداشت‌های سیاسی سنتی محقق شود. چنین تغییری امروزه بیشتر از هر زمان دیگری، باید از دل زندگی و هستی بشری بیرون بیاید. [به تعبیر دیگر، از مجادله‌های سنتی بر سر ظواهر ساختاری سیاسی نظام‌ها که مثلاً به لحاظ صوری مشروطه فلان باشد یا جمهوری ریاستی باشد یا پارلمانی یا غیره، آبی برای مردم گرم نمی‌شود.] یک نظام به لحاظ صوری و منطقی بهتر با طراحی دهان‌پرکن‌تر، خود به خود تضمینی برای یک زندگی بهتر نیست؛ در واقع برعکس: با ایجاد یک زندگی بهتر است که یک نظام بهتر پروراند می‌شود. این‌ها البته به معنی انکار اهمیت «اندیشه سیاسی» نیست؛ برعکس، توضیح شرایط پدید آمدن اندیشه سیاسی و کار سیاسی اصیل است؛ دقیقاً همان چیزی که مدام در رسیدن به آن ناکام می‌مانیم. باید خودمان را از بار مقوله‌ها و عادت‌های سیاسی سنتی رها کنیم و با آغوشی باز به استقبال جهان زندگی و هستی بشری برویم و فقط بعد از تحلیل این جهان، دست به نتیجه‌گیری‌های سیاسی بزنیم. با توجه به آنچه شرح آن رفت، تلاش عده‌ای که می‌خواهند فعالیت ما را در بستر بعضی از بحث‌های حاکم بر حیات سیاسی جوامع دموکراتیک جای دهند، اغلب به هستی سیاسی ما بی‌ارتباط و غیر مفید است. مثلاً طرح اینکه آیا می‌خواهیم نظام را عوض کنیم یا صرفاً دست به اصلاحاتی در آن بزنیم؟ این سؤال در شرایط فعلی گمراه‌کننده است ... در حرکت طیف گونه‌تاریخی، قابل تعیین نیست که در کدام نقطه «اصلاحات» ختم می‌شود و «تغییر نظام» شروع می‌شود. بنا به تجربه‌های سختی که پشت سر گذاشته‌ایم می‌دانیم چه اصلاح نظام و چه تغییر نظام به خودی خود ضامن هیچ چیزی نیست. می‌دانیم در نهایت هیچ فرقی ندارد که نظام حاکم، بنابه این آموزه یا آن آموزه، اصلاح شده یا تغییر کرده و جایش را به نظام دیگری داده باشد. دغدغه اصلی ما این‌ها نیست، بلکه این است که آیا می‌توان در چنان نظامی با شرافت زندگی کرد و به جای اینکه مردم در خدمت نظام باشند، نظام (نه در حد تعارف و شعار، بلکه واقعاً در مقام عمل) در خدمت مردم باشد؟ [رویکرد هاول در این زمینه را می‌توان رویکردی «مطالبه محور

«با محوریت زندگی انسانی نامید. این راهبرد بر آن متمرکز است که حقوق مورد مطالبه در جریان زندگی واقعی با تلاش مستمر و به صورتی فزاینده و تجمعی گرفته شود، مستقل از آنکه نام این عمل چه باشد (اصلاح نظام یا چیز دیگر) و نهایتاً موجب چه بشود (تغییر نظام یا چیز دیگر). این رویکرد با آنچه «تحول خواهی» نامیده می‌شود انطباق فراوان دارد.»

۱۲

یکی از مفاهیم و اصطلاحات مهمی که کاربرد آن مدام اسباب سردرگمی می‌شود، مفهوم «اپوزیسیون» است (عمدتاً به این دلیل که از شرایطی متفاوت به شرایط فعلی ما آورده شده و به کار گرفته می‌شود). این اصطلاح در سه نظام متفاوت (دموکراتیک، دیکتاتوری کلاسیک، پساتامیت خواه) کاربرد و معانی متفاوتی دارد.

I- در جوامع دموکراتیک، اپوزیسیون نیروی سیاسی است در سطح قدرت واقعی (غالباً در شکل حزب یا ائتلافی از احزاب در پارلمان) که در دولت نیست، برنامه سیاسی بدیلی دارد و سودای در دست گرفتن دولت از طرق قانونی مورد توافق را دارد. علاوه بر این نوع اپوزیسیون پارلمانی، نوعی «اپوزیسیون فرا-پارلمانی» هم در این جوامع داریم که باز متشکل از نیروهای کم و بیش سازمان یافته در سطح قدرت واقعی است، اما خارج از قواعد نظام عمل می‌کند و ابزارهای مورد استفاده‌اش چندان در چارچوب رسمی متداول نیست.

II- در دیکتاتوری‌های کلاسیک، «اپوزیسیون» به معنای نیروی سیاسی مخالفی است که برنامه سیاسی بدیلی هم دارد ولی نمی‌تواند در محدوده ضوابط توافق شده‌ای برای رسیدن به قدرت رقابت کند. بدین ترتیب، اپوزیسیون قانونی در این نظام‌ها بسیار محدود و فاقد ویژگی همتایان اسمی‌شان در جوامع دموکراتیک است که امکان و قاعده بازی توافق شده‌ای برای دستیابی به قدرت دارند. بخش مهمی از اپوزیسیون در این نظام‌ها غیرقانونی محسوب می‌شوند و در میان آن‌ها، نیروهایی یافت می‌شوند که آماده رویارویی خشونت‌بار با قدرت حاکم هستند.

III- در نظام‌های پساتامیت‌خواه، اپوزیسیونی بدین معانی که تاکنون ذکر کردیم وجود ندارد. پس در این نظام‌ها، این اصطلاح به چه معناست؟ بستگی دارد که آن را از کدام منظر درباره‌ی این جوامع به کار ببریم: از منظر روزنامه‌نگاران غربی، از منظر خود نظام حاکم یا از منظر فعالان مستقل اجتماعی درون این جوامع.

الف- روزنامه‌نگاران غربی دو تلقی و کاربرد مختلف از این اصطلاح دارند. آن‌ها گاه اپوزیسیون را گروهی از افراد می‌دانند که مواضع ناهم‌ساز با ساختار قدرت دارند و عقاید انتقادی‌شان را علناً ابراز می‌کنند، و به نسبتی کمتر یا بیشتر خودشان را نیروی سیاسی به حساب می‌آورند. گاهی هم این اصطلاح را برای اشاره به اشخاص یا گروه‌هایی در درون ساختار قدرت اطلاق می‌کنند که تضادی پنهان با عالی‌ترین مقامات دارند (که دلایل آن کمتر و در حوزه‌ی اختلاف مفهومی و مبنایی و بیشتر محصول قدرت طلبی یا خصومت شخصی و گروهی است).

ب- تلقی نظام پساتامیت‌خواه از اپوزیسیون شامل هر چیزی می‌شود که از نظر این نظام «تهدید» به حساب آید، حتی اگر تأثیر سیاسی آن بسیار غیر مستقیم باشد. پس به این معنا، اپوزیسیون از منظر نظام حاکم شامل هر گونه تلاش برای «زیستن در دایره‌ی حقیقت» نیز می‌شود: از سرودن یک شعر گرفته تا نواختن نوع خاصی از موسیقی و یا امتناع از چسباندن یک شعارنوشته به شیشه‌ی مغازه.

نظام‌های پساتامیت‌خواه از این اصطلاح به عنوان برچسبی منفی و به عنوان یکی از بدترین اتهامات (تقریباً معادل معنای «دشمن») استفاده می‌کنند. «عضو اپوزیسیون» از نظر آن‌ها کسی است که می‌خواهد حکومت را براندازد (طبیعتاً با جیره و مواجی که از امپریالیست‌ها می‌گیرد).

ج- فعالان مستقل اجتماعی از آن نوع که امضا کنندگان «منشور ۷۷» در چکسلواکی را شامل می‌شود در این باره دو دیدگاه متفاوت دارند (اکثریت و اقلیت).

اکثر این فعالان خودشان را اپوزوسیون محسوب نمی‌کنند زیرا هیچ قصدی برای ارائه‌ی یک برنامه‌ی سیاسی بدیل ندارند (همچنان که در نخستین بیانیه‌ی «منشور ۷۷» نیز بر این امر تأکید شد). بنابراین درک این گروه اکثریت از اصطلاح «اپوزیسیون» مطابق همان معنای رایجش در دو نوع دیگر جوامع (دموکراتیک و

دیکتاتوری کلاسیک) است: اپوزیسیون باید برنامه سیاسی بدیلی داشته باشد و مبلغانش آمادگی پذیرش مسئولیت سیاسی مستقیم در قبال آن را بدارند. [نتیجه: ما - یعنی اعضای منشور ۷۷ - اپوزیسیون نیستیم!]. اقلیتی از اعضای منشور ۷۷، خودشان را در همین معنای ذکر شده اپوزیسیون می‌دانند، هرچند به این واقعیت کاملاً احترام می‌گذارند که در چارچوب «منشور ۷۷» جایی برای آن گونه فعالیت «اپوزیسیونی» وجود ندارد.

[معلوم نیست موضع اکثریت در این باره تا چه حد به خاطر اجتناب از خطر برچسب اپوزیسیون در یک جامعه پساتمامت خواه بوده باشد؛ برچسبی که با آن و به خاطر آن، بسیاری از آدم‌ها را پای چوبه دار برده‌اند و بسیار طبیعی خواهد بود که با این حساب، افراد اصلاً دل‌شان نخواهد این لقب خطرناک «اپوزیسیون» به آن‌ها بچسبد.

به نظر می‌رسد در میان دیدگاه‌های مختلف ارائه شده درباره معنای «اپوزیسیون» در این بند، دیدگاهی که بیشترین درک را از «قدرت بی‌قدرتان» هاوول و مفهوم مرکزی آن، یعنی «زیستن در دایره حقیقت» دارد، همانا دیدگاه نظام حاکم پساتمامت خواه است! به عبارت دیگر نظام حاکم پساتمامت خواه ظاهراً بهتر از هر کس دیگری به خوبی و به دقت نقش «زیستن در دایره حقیقت» و توان آن در تضعیف سیطره‌اش را دریافته و نتیجتاً انگار پر بیراه هم نمی‌اندیشد اگر مدعی می‌شود که: بخواهید یا نخواهید، خودتان قبول داشته باشید یا نداشته باشید، اپوزیسیون هستید!]

۱۳

اگر اصطلاح «اپوزیسیون» از جوامع دموکراتیک به نظام پساتوتالیتیر صادر شد بی آن که توافقی عمومی درباره این وجود داشته باشد که در شرایطی تا این حد متفاوت این اصطلاح چه معنایی می‌تواند داشته باشد، وضع درباره اصطلاح «دگراندیش» طور دیگری بوده؛ این اصطلاح را روزنامه‌نگاران غربی به تمامی جعل کردند تا آن را برای پدیده‌ای کاملاً ویژه نظام پساتوتالیتیر به کار برند؛ اصطلاحی که هرگز سابقه کاربرد - دست کم در این شکل را - در جوامع دموکراتیک نداشته است. «دگراندیشان» که هستند؟ از قرار

معلوم این اصطلاح درباره آن دسته از شهروندان بلوک شرق به کار می‌رود که می‌خواهند در دایره حقیقت زندگی کنند و علاوه بر آن، مشخصه‌های زیر را هم دارند:

۱- عقاید انتقادی‌شان را در همان محدوده تنگ ممکن به صورت علنی ابراز می‌کنند و به همین دلیل در غرب شناخته شده‌اند.

۲- آثارشان در وطن خودشان امکان انتشار ندارد، با این وجود احترام و اعتباری نسبی هم نزد مردم و هم نزد دولت‌هایشان پیدا کرده‌اند. این باعث می‌شود یا از بدترین شکل آزار و اذیت در امان بمانند، یا اینکه لاقلاً اطمینان دارند چنان نوع آزار و اذیت‌هایی هزینه‌های سیاسی مشخص و زیادی برای دولت‌هایشان خواهد داشت.

۳- دایره توجه انتقادی و تعهدات‌شان آرمان‌هایی همگانی تر را در بر می‌گیرد (نه منافع شخصی‌شان را).

۴- به فعالیت فکری گرایش دارند و بیشتر اهل «قلم» هستند. سایر فعالیت‌هایشان برای زیستن در دایره حقیقت از چشم ناظران خارجی پنهان می‌ماند.

۵- حوزه اصلی فعالیت حرفه‌ای‌شان فراموش می‌شود و جدی گرفته نمی‌شوند و از آن‌ها بواسطه فعالیت‌های متعهدانه شهروندی‌شان یا از جهت اهمیت سیاسی و انتقادی کارهایشان یاد می‌شود. [در این راستا، از کسی مثل هاوول به عنوان فعالی سیاسی - مدنی یاد می‌شود که تصادفاً نمایشنامه‌هایی هم نوشته!] خود دگراندیشان چندان از کاربرد این اصطلاح استقبال نمی‌کنند. یکی به این دلیل که رسانه‌های نظام «دگراندیش» را چیزی شبیه «مرتد» معنی می‌کنند. اما دگراندیشان نه خود را مرتد می‌دانند (به این دلیل ساده که عمدتاً چیزی را انکار یا رد نکرده‌اند بلکه اساساً قصد داشته‌اند به هویت انسانی خویش «آری» بگویند) و نه جریان حاکم را «اصل» می‌پندارند که در مقایسه با آن بخواهند «دگر» محسوب شوند؛ اتفاقاً اینان خود را جریان اصلی وجدانی و فکری جامعه می‌دانند. از سوی دیگر، پنداری اصطلاح «دگراندیش» در معنای غرولند کن یا نقزن حرفه‌ای نیز به کار گرفته می‌شود!

در واقع امر، دگراندیش همان فیزیکدان، کارگر، جامعه‌شناس، موسیقیدان، شاعر، ورزشکار یا ... است که به کارهایی که به نظرش لازم می‌آید می‌پردازد و اغلب بدون قصد آگاهانه قبلی، در نتیجه آن و به واسطه منطق درونی آن کارها در تضاد علنی با رژیم قرار می‌گیرد. در واقع، بسیاری از آن‌ها تازه مدت‌ها

بعد از آنکه دگراندیش می‌شوند پی می‌برند که دگراندیش شده‌اند. دگراندیشی یک حرفه نیست بلکه نوعی نگرش به زندگی است. این نگرش به هیچ‌وجه در انحصار کسان محدودی نیست؛ هزاران نفر آدم بی‌اسم و رسم که می‌کوشند در دایره حقیقت زندگی کنند همگی در واقع دگراندیش‌اند. ممتاز کردن گروه دست چپین شده‌ای از «دگراندیشان» سرشناس یا شاخص، در واقع به معنای انکار اصلی‌ترین جنبه اخلاقی فعالیت آن‌هاست؛ چراکه جنبش دگراندیشی از دل اصل برابری بیرون می‌آید. این پارادوکسی واقعاً بیرحمانه است که هر چه عده‌ای از شهروندان در دفاع از بقیه شهروندان بیشتر به پا می‌خیزند، بیشتر هم بالقیب از آن‌ها یاد می‌شود که در نهایت آن‌ها را از «بقیه شهروندان» جدا می‌کند.

۱۴

حدود یکصد و بیست سال پیش در روزگاری که شرایط تاریخی، سیاسی، روانی و اجتماعی اصلاً به گونه‌ای نبود که چک‌ها و اسلواک‌ها خارج از چارچوب امپراطوری اتریش - مجارستان به دنبال هویت خودشان باشند، «توماش ماساریک» یک برنامه ملی چکسلواک پی‌ریزی کرد که مبتنی بود بر انگاره «کار در مقیاس کوچک»؛ منظورش از این عبارت، کار صادقانه و مسئولانه درون همان نظم اجتماعی موجود (یعنی امپراتوری اتریش - مجارستان) بود. اعتقاد او بر آن بود که این نوع کار باعث خلاقیت و اعتماد به نفس ملی می‌شود. تأکید خاصی هم بر آموزش و پرورش روشنفکرانه و روشنگرانه داشت، و نیز بر جنبه‌های اخلاقی و انسان‌گرایانه زندگی. از این نقطه بود که مفهوم «کار برای خیر ملت» در جامعه چکسلواکی ریشه دواند؛ از بسیاری جهات مفهوم موفق بود که حتی امروز همچنان زنده است. [ترجمان آن برای دوره هاول می‌شود: «کار صادقانه و مسئولانه درون همین نظم اجتماعی (کمونیستی) موجود»]. گذشته از کسانی که با سوء استفاده از این مفهوم بهانه زیرکانه‌ای برای همدستی با رژیم پیدا کرده‌اند، همین امروز هم عده زیادی که صادقانه همچنان این آرمان را به همان شکل اصلیش حفظ کرده‌اند، حداقل در برخی حوزه‌ها به موفقیت‌های بی‌چون و چرایی دست یافته‌اند. دشوار بتوان گفت که اوضاع چقدر بدتر از این‌ها می‌شد اگر نبودند آن عده زیاد از افراد سخت‌کوشی که هیچ‌وقت قطع امید نمی‌کنند، تسلیم

نمی‌شوند و همه تلاش‌شان را به خرج می‌دهند تا با پرداخت حداقل هزینه اجتناب‌ناپذیر زیستن در چنبره دروغ، همه توانشان را صرف نیازهای جامعه بکنند. فرض این عده به درستی این است که انجام دادن صحیح کوچک‌ترین کار، نقد غیرمستقیمی بر سیاست‌های بد است، و موقعیت‌هایی پیش می‌آید که قدم گذاشتن در این مسیر ارزشش را دارد، حتی اگر به این معنی باشد که از حق طبیعی‌ات برای انتقاد مستقیم صرف نظر کنی.

ولی امروز [در زمان نگارش متن در ۱۹۷۸] حتی در مقایسه با اوضاع دهه ۱۹۶۰ [که امکان بروز جنبش اصلاحات به رهبری دوبچک را داد، اگرچه در ۱۹۶۸ با دخالت نظامی اتحاد جماهیر شوروی سرکوب شد] این دیدگاه با محدودیت‌هایی کاملاً آشکار رو به رو است. کسانی که سعی دارند به اصل «کار در مقیاس کوچک» [یعنی کار صادقانه و مسئولانه درون همین نظم اجتماعی موجود] عمل کنند، روز به روز خودشان را بیش از پیش رویاروی نظام پساتمامیت خواه می‌یابند و تصلب روزافزون نظام، آنان را نهایتاً در برابر این دو راهی گیر می‌اندازد که: یا از موضع‌شان دست بکشند و از شدت صداقت و مسئولیت‌پذیری و ثبات‌رایی که مبنای این موضع است بکاهند و صرفاً خودشان را با شرایط وفق دهند (راهی که اکثریت برگزیده‌اند) و یا با ادامه دادن راه سابقشان، به ناگزیر وارد کشمکش با رژیم شوند (راهی که اقلیت برگزیده‌اند).

همچنان که از همان آغاز هم منظور از مفهوم «کار در مقیاس کوچک» صدور حکمی برای بقا در ساختار موجود اجتماعی و سیاسی «به هر قیمتی» نبود، امروز هم رها کردن کلی چنین مفهومی و کنار گذاشتن آن حتی از آن دوره آغازین هم بی‌معناتر است. هیچ راه سر راست و همیشه معتبری نیست که با آن بشود مشخص کرد «کار در مقیاس کوچک» از کجا دیگر به خیر ملت نیست و به ضرر آن‌ها تمام می‌شود. اما آنچه مسلم است این است که این ترجیح دادن خیر مردم به ضرر مردم، هرچه پیش‌تر می‌رویم پرخطرتر می‌شود و نظام حتی گسترش «کار در مقیاس کوچک» را نوعی عبور از خط قرمزها محسوب می‌کند؛ در چنین موقعیتی، پرهیز از آن گسترش و از چنین عبوری دیگر معنایی جز کنار آمدن با جوهره نظام ندارد. هاول در ادامه مثالی از چهار سال پیش از نگارش متن «قدرت بی‌قدرتان» می‌زند: در یک کارخانه آبجوسازی در بوهمیای شرقی مشغول به کار بودم و مسئولی داشتم به نام «ش» که از هنر آبجوسازی خیلی

خوب سر در می آورد و به حرفه‌اش می‌بالید و دلش می‌خواست بهترین آبجو را تولید کنیم. کمابیش تمام وقتش را وقف کار می‌کرد؛ دائماً به فکر بهبود کیفیت بود، و البته اغلب وقت‌ها عذاب‌مان می‌داد چون خیال می‌کرد سایرین هم به اندازه او عاشق این کار هستند. خود کارخانه را کسانی اداره می‌کردند که به اندازه او از این کار سر در نمی‌آوردند و به اندازه او شیفته‌اش نبودند، ولی نفوذ سیاسی و ارتباطات بیشتری داشتند. کم‌کم داشتند آبجوسازی را به خاک سیاه می‌نشانند و نه تنها به پیشنهادهای «ش» هیچ‌اعتنایی نداشتند، بلکه وقتی «ش» نامه‌ای درباره‌ی اوضاع به مدیر مافوق نوشت و مشکلات را توضیح داد، مدیر آبجوسازی که عضو کمیته‌ی محلی حزب کمونیست هم بود، کاری کرد تا تحلیل «ش» را اهانت‌آمیز خوانده و خود او را هم «خرابکار سیاسی» بنامند. از آبجوسازی بیرونش انداختند و او را به عنوان کارگر غیر ماهر به یک کارخانه‌ی دیگر فرستادند. در این مورد، «کار در مقیاس کوچک» به سد نظام پساتامیت خواه خورده بود. «ش» با بازگو کردن حقیقت از خط قرمز عبور کرده بود، قواعد بازی را زیر پا گذاشته بود، مطرود شده بود، و در نهایت خودش را بدل به شهروندی درجه دو با انگ دشمن کرده بود. او «دگراندیش» آبجوسازی بوهمیای شرقی شده بود.

سرزنش «دگراندیشان» به خاطر دست کشیدن از «کار در مقیاس کوچک» [و بیرون شدن از تلاش درون ساختار نظام موجود] کاملاً بی‌معنا است. «دگراندیشی» بدیل و جایگزینی برای مفهوم مد نظر ماساریک نیست بلکه اغلب فقط یکی از نتایج ممکن آن است. همیشه هم چنین نیست؛ من به هیچ روی اعتقاد ندارم که فقط کسانی را باید شرافتمند و واجد احساس مسئولیت شمرد که با ساختارهای سیاسی و اجتماعی موجود سر ستیز دارند. هر چه باشد، این احتمال وجود داشت که «ش»، آن سر کارگر آبجوسازی، بتواند موفق شود (کما اینکه موارد موفقیت‌هایی از این دست هم وجود داشته است). محکوم کردن کسانی که مواضع‌شان را حفظ کرده‌اند صرفاً به این دلیل که آن مواضع را حفظ کرده‌اند، یعنی به این دلیل که «دگراندیش» (یعنی عمل‌کننده‌ی بیرون از ساختار نظام) نشده‌اند همان قدر بی‌معنا است که الگو قرار دادن عمل آنان برای «دگراندیشان» بی‌معناست. مهم آن است که برای زیستن در دایره‌ی حقیقت تلاش کنیم؛ مهم آن نیست که در نتیجه‌ی آن تلاش، شرایط نهایتاً ما را در کدام نقطه - در حال تلاش درون ساختار

موجود یا بیرون افتاده از آن - قرار داده باشد. قضاوت صرف بر مبنای آن نقطه حضور، ناقص کل نگرش «دگراندیشی» است که اصلی ترین بخش معنایی آن، تلاش برای زیستن در دایره حقیقت است.

۱۵

قلمرو گسترده «زیستن در دایره حقیقت» پر است از بیان خواست‌های بسیار کوچک انسانی که تأثیر سیاسی‌شان شاید هیچ‌وقت آنقدرها احساس نشود و فقط بخشی از جبر یا حال و هوای اجتماعی به حساب بیاید. بیشتر این خواست‌های بسیار کوچک که به بیان در می‌آیند در حد عصیان‌هایی ابتدایی علیه ملعبه‌سازی‌های نظام باقی می‌مانند: افراد فقط قامت راست می‌کنند و به فردیتشان در زندگی عزت و کرامت بیشتری می‌بخشند.

هر از گاهی - به لطف طبیعت، جسارت، و حرفه بعضی از افراد، و نیز به یمن شرایطی اتفاقی مثل ماهیت خاص محیط محلی، دوستان و غیره - برنامه‌های تازه منسجم‌تری از دل این قلمرو وسیع بیرون می‌آید که از عصیان فردی فراتر می‌رود و به کاری آگاهانه‌تر، ساختاری‌تر و هدفمندتر تبدیل می‌شود؛ آنجا که زیستن در دایره حقیقت دیگر صرفاً نفی انفرادی زیستن در چنبره دروغ نیست و خودش را به شکل مشخصاً جمعی‌تری بروز می‌دهد. اینگونه است که چیزی با عنوان «حیات مستقل» معنوی، اجتماعی و سیاسی جامعه پا به عرصه می‌گذارد (در برابر «حیات وابسته» ی پیشین). البته مرز این دو (یعنی «حیات مستقل» اجتماعی در برابر «حیات وابسته») آنقدرها هم دقیق و مشخص نیست و اغلب اوقات هر دوی آنها هم‌زمان در کنار هم در یک فرد وجود دارند؛ با این همه، مهم‌ترین مشخصه «حیات مستقل»، درجات بالاتری از رهایی درونی است.

اما این «حیات مستقل جامعه» چیست؟ همه چیز، از خودآموزی و اندیشیدن به دنیا گرفته تا فعالیت خلاقانه آزاد و انتقالش به دیگران، و متنوع‌ترین دیدگاه‌های آزاد و مدنی از جمله خود-سامان‌دهی اجتماعی مستقل (از جمله در قالب اتحادیه‌ها و سندیکاها صنفی و شغلی)؛ خلاصه، حیطه‌ای است که در آن «زیستن در دایره حقیقت» به شکلی آشکار و به صورت جمعی محقق می‌شود و به بیان درمی‌آید. آنچه بعدها «ابتکار عمل‌های شهروندی»، «جنبش‌های دگراندیشی» یا حتی «اپوزیسیون» خواهیم نامید، مثل نوک

کوه یخی است که از آب بیرون است و دیده می‌شود، اما بر همین حیطة «حیات مستقل جامعه» تکیه دارد که بخش عمده و نامشهود از آن کوه یخ است در زیر سطح آب. [بنابراین: زیستن در دایره حقیقت به صورت فردی ← پدید آمدن حیطة «حیات مستقل اجتماعی» ← ابتکار عمل‌های شهروندی، جنبش‌های دگراندیشی یا اپوزیسیون]

بنابراین آنچه در یک مقطع مشخص به نظر سیاسی‌ترین نیرو می‌آید، لزوماً در واقع امر (حتی به لحاظ تأثیر مستقیم سیاسی‌اش) چنین نیرویی نیست (اگرچه به نظر خودش آنچنان برسد!). اینکه یک نیروی سیاسی تا چه حد نیرویی واقعی است منحصراً بستگی به زمینه پیشاسیاسی آن دارد. نتیجه، فقط همین کلام که: تا وقتی از کار تمام کسانی که به هر شکلی در حیات مستقل جامعه سهمی دارند و لزوماً هم «دگراندیش» نیستند حرفی به میان نیاوریم، سخن گفتن از اعمال «دگراندیشان» یا اپوزیسیون سیاسی و تأثیر کار و تلاش آنان محال است. این افراد ممکن است سینماگران، نقاشان، موزیسین‌ها یا خوانندگانی باشند که بی‌اعتنا به نهادهای رسمی کارشان را پی می‌گیرند؛ شاید نویسندگانی باشند که هر جور دل خودشان می‌خواهد می‌نویسند و اعتنایی به سانسور یا مقتضیات رسمی ندارند. و وقتی ناشران رسمی از چاپ اثرشان سرباز می‌زنند، آثارشان را به صورت زیرزمینی (سامیز دات) به چاپ می‌رسانند. چه بسا فیلسوف، مورخ، جامعه‌شناس یا محقق مستقل باشند که آن‌ها هم اگر امکان نشر آثار و افکارشان را از طریق مجاری رسمی یا نیمه رسمی نداشته باشند، روی به انتشار زیر زمینی آثارشان بیاوردند یا جلسه‌ها و سخنرانی‌ها و سمینارهای خصوصی ترتیب دهند. شاید معلمانی باشند که به دانش آموزان جوان درس‌هایی می‌دهند که در مدرسه‌های دولتی از آن‌ها دریغ می‌شود؛ شاید روحانیانی باشند که در این لباس یا خلع شده از آن بکوشند همچنان یک زندگی آزاد دینی را دنبال کنند؛ یا کسانی که می‌کوشند از منافع اجتماعی واقعی کارگران حرف بزنند و دفاع کنند و معنای واقعی اتحادیه‌های کارگری را به آن‌ها برگردانند یا اتحادیه‌های مستقلی از نو تشکیل دهند؛ یا کسانی که واهمه‌ای ندارند توجه مقامات را به بی‌عدالتی‌ها جلب کنند (مثل روزنامه-نگاران) و می‌کوشند بر مراعات قوانین نظارت داشته باشند؛ و یا گروه‌های مختلفی از جوانان که می‌کوشند از ملعبه شدن در دست نظام تن بزنند و به شیوه خودشان و منطبق با ارزش‌هایی که گرامی‌تر می‌دارند زندگی کنند. و این فهرست را همین‌طور می‌توان ادامه داد ...

[بگذارید از خلال تجربه «ایرانی» مقداری ادامه‌اش بدهیم: این افراد ممکن است ورزشکارانی باشند که از درآمیختن ملاحظات سیاسی با ورزش خسته شده‌اند و از مراعات دستورالعمل‌های حاکمیتی برای مسابقه ندادن با این و آن امتناع می‌کنند، یا حتی ممکن است گزارش‌گر یا مجری یک برنامه ورزشی محبوب باشند که به اصول مستقل خود پایبند می‌مانند حتی اگر به قیمت محرومیت‌هایی از جانب حاکمیت تمام شود. ممکن است دخترانی باشند که برای ورود به استادیوم‌های ورزشی از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنند، حتی از گریم کردن و ریش و سبیل گذاشتن؛ یا وکلایی باشند که دفاع از کنش‌گران مدنی را برعهده می‌گیرند اگرچه خودشان هم چندی بعد در پی موکلان‌شان زندانی می‌شوند؛ ممکن است دخترانی باشند که در پی نشان دادن اعتراض‌شان به اجبار حجاب رسمی، برای بدست آوردن حق انتخاب حجاب عرفی هزینه‌های فراوانی را متحمل شوند؛ یا عموم مردمی باشند که در پی صدور احکام اعدام توسط قوه قضاییه برای معترضان، امواجی عظیم و غیر قابل مقاومت از اعتراض و ایستادگی مدنی می‌آفرینند و...]

کمترا کسی پیدا می‌شود که همه این آدم‌ها را «دگراندیش» خطاب کند. درعین حال، مهم‌ترین حیطة فعالیت دگراندیشان، تلاش برای بوجود آوردن حیات مستقل جامعه و حمایت از آن در مقام بارزترین جلوة زیستن در دایرة حقیقت است؛ به عبارت دیگر، خدمت مستمر، هدفمند و واضح به حقیقت، و «سازمان دادن» به چنین خدمتی. در آن صورت، به سختی بتوان حتی برای هر عمل مستقل و مهم سیاسی نیز پایه و اساس دیگری جز همین خدمت به حقیقت و مهیا کردن زمینه برای هدف‌های واقعی زندگی قائل شد.

۱۶

نظام اقتدارگرایی پساتمامیت‌خواه تعرضی است پیچیده و عمیق به جامعه، یا بهتر بگوییم، تعرض جامعه است به خودش. برای مقابله با آن، این کافی نیست که برنامه سیاسی متفاوتی در پیش گرفته شود و بعد تلاش شود به کمک آن برنامه سیاسی تغییراتی در حکومت پدید آورده شود؛ چنین چیزی نه تنها غیر واقع‌بینانه، بلکه به کلی بی‌حاصل است زیرا به ریشه مسئله حتی نزدیک هم نمی‌شود. مشکل در این حالت در خط مشی یا برنامه «سیاسی» ریشه ندارد، بلکه ریشه مشکل در خود «زندگی» است. بنابراین، دفاع از

اهداف زندگی و دفاع از انسان‌ها رویکردی واقع‌بینانه‌تر برای سیاست است؛ همین حالا هم می‌شود شروع کرد. در عین حال، رویکردی است که درست ذات و جوهر امور را هدف قرار می‌دهد. بدین ترتیب است که سیاست به نقطه آغاز درستش رانده می‌شود [و این البته برای تفکر سنتی سیاسی، غریب به نظر می‌رسد!]

صد البته که هر جامعه‌ای به حدی از سازمان‌دهی نیاز دارد. ولی اگر قرار است سازمان‌دهی در خدمت مردم باشد، و نه برعکس، آن وقت مردم باید پیش‌تر در بطن زندگی فضایی بوجود آورند که بتوانند در آن از راه‌های معنادار به خودشان سازمان دهند. وقتی عکس این رویکرد در پیش گرفته می‌شود، یعنی مردم [پیش از تمرین گشودن عرصه‌هایی از زندگی و ارتقاء حاصل از آن] اول به نحوی سازمان‌دهی سیاسی می‌شوند تا بعد بتوانند به اصطلاح به رهایی برسند (آن هم معمولاً به رهبری کسی که همیشه بهتر از خود مردم می‌داند که مردم چه می‌خواهند!)، تباهی و فساد به بار می‌آید که همه ما دیگر با تمام وجود تجربه‌اش کرده‌ایم و کاملاً برایمان آشناست.

۱۷

در جنبش‌های «دگراندیشی» دفاع از انسان‌ها معمولاً در قالب دفاع از حقوق بشر و حقوق مدنی انجام می‌شود که در اسناد رسمی مختلفی مثل «اعلامیه جهانی حقوق بشر» یا در قوانین اساسی هر کدام از دولت‌ها جای‌شان محفوظ است. هدف این جنبش‌ها دفاع از هر کسی است که به دلیل عمل به روح واقعی این حقوق تحت پیگرد قرار گرفته باشد. اصرار مکرر این مدافعان حقوق بر آن بوده که رژیم باید حقوق مدنی و انسانی را به رسمیت بشناسد و به آن احترام بگذارد، و سعی کرده‌اند توجه‌ها را معطوف حیطه‌هایی از زندگی کنند که در آن‌ها این حقوق نقض می‌شود. بنابراین کار آن‌ها مبتنی بر رعایت اصول قانونی است: علنی و آشکار فعالیت می‌کنند و نه تنها تأکید دارند که فعالیت‌شان مطابق با قانون است، بلکه یکی از هدف‌های اصلی‌شان احترام گذاشتن به قانون است. این اصل رعایت قانون که هم نقطه عزیمت آن‌ها و هم چارچوبی برای فعالیت‌هایشان است، اصلی مشترک در میان همه گروه‌های دگراندیش در بلوک وابسته به شوروی است. این وضع سؤال مهمی را پیش می‌آورد: چرا در شرایطی که سوءاستفاده گسترده

و دل‌بخواهی از قدرت قاعده جاری است، اصل فعالیت قانونی این چنین پذیرش عمومی و خودانگیخته‌ای پیدا کرده است؟

اگر یکی از بدیل‌ها بجای استفاده از مطالبات حقوقی و قانونی در راه رسیدن به جامعه آزاد، «طغیان» (اعم از مسلحانه یا غیر مسلحانه) فرض شود، بلافاصله باید آشکار شود که اتخاذ آن چقدر با شرایط فعالیت در نظام پساتمامیت‌خواه ناهمخوان است. در یک دیکتاتوری کلاسیک (نه نظام پساتمامیت‌خواه) وقتی نظام در حال پا گرفتن یا در حال فروپاشی است طغیان می‌تواند کار ساز باشد [البته آن هم فقط برای هدف سلبی «اسقاط» نظام که لزوماً ربطی به کیفیت نظام بعدی یا پایداری دست آوردهایش ندارد]. به عبارت دیگر، طغیان (در معنای شورش) آنجایی به کار می‌آید که نیروهای اجتماعی مقابل، قدرتی نسبتاً برابر دارند یا آنجا که بین غاصبان قدرت و مردم تحت استیلا، تمایز روشنی وجود دارد. اوضاع در نظام‌های پساتمامیت‌خواه به کلی متفاوت است. اگر چه این نظام‌ها ساکن و راکدند و در آن‌ها بحران‌های اجتماعی در بیشتر موارد کاملاً نهفته و در عین حال عمیق‌اند، اما در آن‌ها جامعه در سطح قدرت سیاسی واقعی کاملاً دوقطبی نیست و همان‌طور که پیش‌تر شرح آن رفت، تضادها تک تک افراد را به دو نیم کرده‌اند. چنین جامعه‌ای بقدری همراه فرآیند مصرف‌گرایانه زندگی روزمره در ساز و کارهای نظام شریک شده است که طغیان را حمله‌ای علیه خودش و علیه جریان زندگی معمول تلقی می‌کند و به جای پشتیبانی از طغیان [خصوصاً از نوع خشونت‌آمیز]، به احتمال زیاد با آن به مقابله برمی‌خیزد و گرایشش به نظام بیشتر هم می‌شود، چون گمان می‌برد نظام دست کم ضامن نوعی شبه قانونیت و شبه امنیت است. این‌گونه است که اقدام به طغیان از لحاظ سیاسی به بن بست می‌رسد. از سوی دیگر، از آنجا که نظام پساتمامیت‌خواه ساز و کار پیچیده‌ای برای نظارت مستقیم و غیرمستقیم در اختیار دارد که در تاریخ بی‌سابقه بوده، عملی کردن طغیان از نظر فنی نیز تقریباً محال است و به احتمال قوی حساب هر طغیانی را پیش از آنکه فرصت کند به نیت‌ها و هدف‌هایش جامعه عمل بپوشاند یکسره می‌کند.

اما هیچ‌کدام از این‌ها دلیل اصلی طرفداری جنبش‌های «دگراندیش» از اصل قانونیت نیست. دلیلش عمیق‌تر است و در درونی‌ترین لایه‌های نگرش «دگراندیش» جای دارد. این نگرش از پایه و اساس با انگاره تغییر خشونت‌آمیز (که مبتنی بر اعتقاد به خشونت است) ناسازگار است. [و البته اساساً با تغییرات

اجتماعی ناگهانی و طغیان گونه حتی اگر غیرخسونت آمیز باشند نیز به همچنین]. «دگراندیشان» نگاهی شکاکانه به آن دسته از اندیشه‌های سیاسی دارند که مبتنی بر آنند که تغییرات اجتماعی عمیق فقط با تغییر حکومت یا نظام امکان‌پذیر می‌شوند. معتقدان به این نوع تغییرات ناگهانی، معمولاً فکر می‌کنند فدا کردن چیزهای «کمتر بنیادینی» مثل زندگی و جان انسان‌ها، در برابر آن تغییرات «بنیادین» اجتماعی که قرار است پیش آید اهمیت چندانی ندارد؛ در نظر آن‌ها احترام به مفهومی آرمانی و انتزاعی مثل «رهایی جامعه» مهم‌تر از امری ملموس و جاری مثل احترام به زندگی و جان انسان‌ها و اهمیت حفظ آن است. نکته اینجاست که آنچه بارها در طی تاریخ موجب به اسارت رفتن دوباره و دوباره زندگی انسان‌ها شده و همچنان می‌شود، دقیقاً همین بوده است.

جنبش‌های «دگراندیش» نظرشان دقیقاً عکس این است. به اعتقاد آن‌ها تغییر نظام چیزی صرفاً سطحی، ظاهری و ثانوی است، چیزی که به خودی خود نمی‌تواند ضامن هیچ چیز باشد. این نگرش دافعه بسیار شدیدی نسبت به همه انواع خسونتی دارد که به نام تأمین آینده‌ای بهتر برای «بشریت» به عنوان اصطلاحی کلی و آرمانی انجام می‌گیرند و در عین حال نسبت به نابودی تعداد زیادی «بشر» واقعی و دارای گوشت و پوست و خون و جان در طی این فرآیند بی تفاوتند. دگراندیشان معتقدند آینده‌ای که به این ترتیب به کمک خسونت ساخته می‌شود عملاً به احتمال قوی بدتر از امروز و اکنونی خواهد بود که وجود دارد. اما درباره رویکرد حقوقی و قانونی، همچنان جای این پرسش باقی می‌ماند که: در شرایطی که قوانین صرفاً تزینی و مربوط به دنیای ظواهرند، بازی‌ای بیش نیستند و پشت آن‌ها فقط ملعبه‌گری تمام عیار نظام نهفته است، توسل به قانون چه معنا و محملی می‌تواند داشته باشد؟ بسیار شنیده‌ایم که بگویند: «هر چیزی را تصویب می‌کنند و هیچ فرقی برای‌شان نمی‌کند چون به هر حال خر خودشان را می‌رانند و هر کاری که دل‌شان بخواهد می‌کنند.» آیا توسل به این امر ظاهری، توسل به قوانینی که هر بچه‌ای می‌داند فقط تا زمانی الزام آورند که میل حکومت بکشد، خودش نهایتاً شکل دیگری از شرکت در بازی آن‌ها نیست؟ آیا این نوعی خود فریبی نیست؟ آیا رویکرد قانونی هیچ توافق و تطابقی با اصل «زیستن در دایره حقیقت» دارد؟ برای پاسخ دادن به این پرسش لازم است نخست نگاهی بیاندازیم به این که کارکردهای مجموعه قوانین در نظام پساتمامیت خواه چه پیامدهای گسترده‌تری دارد:

در ابتدای امر مجدداً باید به تفاوت دیکتاتوری‌های کلاسیک با نظام‌های پساتمامیت‌خواه توجه کنیم. در دیکتاتوری‌های کلاسیک، به نسبتی بسیار بیشتر از نظام‌های پساتوتالیترا، اراده حاکمان مستقیماً و بدون هیچ قاعده‌ای به اجرا درمی‌آید. بدین ترتیب، بنیان‌های نظام یا کارکردهای واقعی قدرت چندان پنهان نگاه داشته نمی‌شود و دیکتاتور کلاسیک نیازی نمی‌بیند که دست و پای خودش را با مجموعه‌ای از قوانین به مقدار زیادی ببندد. ولی در نظام‌های پساتمامیت‌خواه، شبکه در هم پیچیده‌ای از مقررات، اطلاعیه‌ها، دستورالعمل‌ها، هنجارها، احکام و قواعد بر زندگی مردم سایه افکنده است (که آن را سازمان اداری یا بوروکراتیک می‌گویند). بخش اعظم این هنجارها ابزارهای مستقیمی برای ملعبه‌ای پیچیده هستند که ذاتی نظام پساتمامیت‌خواه است. در این نظام، همه چیز مردم باید هر چه سفت و سخت‌تر وابسته به حاکمیت، از پیش تعیین شده، نظم یافته و تحت نظارت باشد. هر نوع انحراف از مسیر تجویز شده زندگی در حکم خطا، بی‌بندوباری و لجام گسیختگی محسوب می‌شود. از آشپز رستوران گرفته که نمی‌تواند بدون اخذ مجوز هزار شرطه دستگاه بوروکراسی غذای خاصی را برای مشتریانش آماده کند، تا خواننده‌ای که نمی‌تواند بدون موافقت بوروکراسی، ترانه تازه‌ای را در کنسرتش اجرا کند، همه و همه در تمام جنبه‌های زندگی‌شان اسیر تشریفات دست و پاگیری هستند که هدفش اجرای نقش کنترلی هزارتوی نظام پساتمامیت‌خواه بر بند بند زندگی مردمان است. این نظام سعی دارد همه جلوه‌ها و اهداف زندگی را به روح اهداف خودش پیوند بزند؛ یعنی به منافع مسلمی که در گرو گردش روان و اتوماتیک امور خودش نهفته است. در معنایی دقیق‌تر، مجموعه «قوانین» هم به همین شکل «مستقیم» در خدمت نظام پساتمامیت‌خواه قرار می‌گیرد؛ یعنی مجموعه قوانین هم بخشی می‌شود از جهان امرها و نهی‌ها برای تضمین آن گردش روان و اتوماتیک امور.

اما قوانین کارکرد «غیر مستقیم» هم دارند به صورت: ۱- ایجاد بهانه و دستاویز موجه‌سازی و ۲- ایجاد نوعی ارتباط آیینی که نقشی انسجام بخش دارد.

۱- از مجموعه قوانین هم مثل ایدئولوژی، به شکل یک «بهانه» و دستاویز استفاده می‌شود. اعمال بی‌شرمانه قدرت ملبس به جامه فاخر نص قانون می‌شود؛ توهم خوشایندی بوجود می‌آورد که عدالت در حال اجراست... همه این‌ها برای مخفی نگه داشتن ذات واقعی رویه قانونی در نظام پساتمامیت‌خواه است، یعنی

ملعبه کردن کامل جامعه. اگر ناظری بیرونی که از زندگی در چکسلواکی هیچ اطلاعی ندارد قوانین کشور را بخواند، شاید سردرنیورد که گلایه و شکایت ما از چیست؛ شاید حتی به نظرش بیاید که مجموعه قوانین ما آنقدرها هم بدتر و متفاوت از مجموعه قوانین کشورهای پیشرفته‌تر و آزادتر نیست (بجز چند مورد عجیب مثل لحاظ شدن حق حاکمیت همیشگی یک حزب سیاسی معین در قانون اساسی و نیز مواردی دیگر). بسیاری چیزها از دید ناظر بیرونی پنهان می‌ماند، از جمله: دست‌های سیاسی پشت پرده دادگاه‌ها و اقدام‌های مدعی العموم، محدودیت و کلا در دفاع از موکلان خودشان، ماهیت بسته محاکمه‌ها در عمل، کارهای خودسرانه نیروهای امنیتی، اقتدار و سلطه آنان بر دستگاه قضا، و البته بی‌اعتنایی کامل حکومت به بخش‌های ایجابی قوانین (یعنی حقوق شهروندان). اما در ظاهر و روی کاغذ به نظر می‌رسد که تفهیم اتهام در زمان معینی بعد از بازداشت صورت گرفته، متهم به وکیل دسترسی دارد، احکام بازداشت در زمان مقرر صادر می‌شود و احکام محکومیت به درستی ابلاغ می‌شود و غیره. این‌ها نمی‌تواند نشان دهد که در جهان واقع، چگونه این دستگاه، بی‌رحمانه و بیهوده زندگی یک جوان را نابود کرده، فقط به این دلیل که موسیقی مورد علاقه‌اش را بدون مجوز حاکمیت به صورت زیرزمینی اجرا می‌کرده یا رنوشتهایی از رمان یک نویسنده ممنوعه را بدون مجوز منتشر کرده است. در این حالت مجموعه قوانین در بسیاری از حیطه‌ها چیزی جز رنگ و لعاب ظاهری نیست. پس اصلاً حکمت و جودی مجموعه قوانین چیست؟ حکمت وجودیش، همان حکمت وجودی ایدئولوژی است: پلی است از بهانه‌ها و دستاویزها میان نظام و افراد که راه را برای ایفای نقششان در باز تولید ساختار قدرت و انجام اقتضائات دل‌خواهی قدرت هموار می‌کند. این بهانه‌ها و دستاویزها به افراد امکان می‌دهد که سر خودشان را شیره بمانند و فکر کنند کاری جز پشتیبانی از قانون و حفاظت از جامعه در برابر خطاکاران نمی‌کنند (اگر این بهانه‌ها و دستاویزها نبودند، جذب نسل جدید قضات و دادستان‌ها و بازجوها چه قدر سخت‌تر می‌شد!) ولی از آنجایی که مجموعه قوانین خودش هم بخشی از دنیای ظواهر است، نه تنها وجدان دادستان‌ها بلکه مردم، ناظران بیرونی، و حتی خود تاریخ را هم فریب می‌دهد.

۲- مجموعه قوانین ضمناً مثل ایدئولوژی، ابزاری اساسی برای ایجاد نوعی «ارتباط آیینی» خارج از ساختار قدرت است. همین مجموعه قوانین است که به اعمال قدرت سر و شکل و چارچوبی می‌بخشد و آن را به

شکل مجموعه‌ای از قواعد و احکام در می‌آورد؛ به اجزای نظام امکان می‌دهد با هم ارتباط برقرار کنند، وجه‌های به خودشان ببخشند، و خودشان را مشروع جلوه دهند. همین مجموعه قوانین است که کل قواعد بازی آن‌ها را به نحو منظمی جاری می‌سازد و شگردهای لازم را در اختیار مهندسان این بازی قرار می‌دهد. آیا اصلاً اعمال قدرت پساتوتالیتی را می‌توان بدون این آیین‌ها و تشریفات که کل حیات این نظام را مقصور کرده است، و زبان مشترکی را پدید آورده است که بخش‌های ساختار قدرت را به هم وصل می‌کند به تصور در آورد؟ [در واقع وجود این مجموعه قوانین شرط لازم برای امکان پیچیده‌تر شدن ساختار و عملکرد نظام است.] اگر از قاضی و دادستان و بازجو و وکیل مدافع و تندنویس دادگاه و پرونده‌های قطور و بعضاً چند جلدی خبری نبود و همه این‌ها با نظم مستحکمی در کنار هم قرار نمی‌گرفتند، چطور می‌شد افراد را به راحتی و بدون هیچ سر و صدایی به دلیل پخش موسیقی یا کتاب‌های ممنوعه به زندان انداخت؟ [و در عین حال بخشی از افکار عمومی - دست کم در حد طرفداران نظام - را درباره عادلانه بودن این فرآیند، فریبکارانه اغنا کرد؟] البته که همه این‌ها بدون مجموعه قوانین مشخص و نهادها و سایر متعلقات هم شدنی است، اما فقط در یک دیکتاتوری سنتی در جامعه‌ای با ساختاری ساده و ابتدایی، نه در نظام پیچیده‌ای که شمار عظیمی از انسان‌های متمدن در آن زندگی می‌کنند. چنین چیزی نه تنها تصورناپذیر، بلکه از نظر فنی و عملی هم ناممکن است. بدون این مجموعه قوانین که نقش نیروی پیوند دهنده آیینی را دارد، نظام پساتمامیت خواه نمی‌توانست دوام بیاورد. جدا از بخش منعیات (سلبی) مجموعه قوانین که تعیین می‌کند شهروندان چه کارهایی را نباید بکنند، بخش دیگر قوانین (ایجابی) درباره آن است که شهروندان چه کارهایی می‌توانند بکنند و چه حقوقی دارند. اگرچه مطالبی که در این بخش قوانین نوشته شده در واقع فقط «کلمات، کلمات و باز هم کلمات» هستند و دیگر هیچ (!)، با این حال، همین بخش از قانون اهمیت بسیار زیادی برای نظام دارد، چون با همین بخش است که نظام به کُلّیتش مشروعیت می‌بخشد؛ چه در برابر شهروندان، چه در برابر بچه مدرسه‌ای‌ها، چه در برابر مردم سایر کشورها، و چه در برابر تاریخ. نظام توانایی نادیده گرفتن و کنار گذاشتن رسمی این بخش از قوانین خود را ندارد...؛ کنار گذاشتن این بخش به معنای نفی و انکار هر آن چیزی است که نظام می‌کوشد خودش

را به آن ملبس کند و در نتیجه اگر دست به چنین کاری بزند یکی از ارکان اصلی اش را، که همان یک پارچگی دنیای ظواهر است، سست می کند .

توسل مستمر و بی وقفه کنشگران دگراندیش به قوانین، به هیچ وجه به این معنا نیست که آنان گرفتار این خیال باطل هستند که قانون در نظام ما چیزی فراتر از آن چیزی است که واقعاً هست. اتفاقاً آن‌ها از نقشی که قانون ایفا می کند به خوبی آگاهند. اما همین آدم‌ها چون دقیقاً می دانند که نظام با چه استیصالی آویزان همین قانون است، متوجه هستند که توسل به همین قانون چه اهمیت شگرفی دارد. از آنجایی که نظام نمی تواند بی تظاهر به قانون مداری سر کند، و چون ضرورت تظاهر به رعایت قانون طوری دست و پایش را بسته که راه فراری از آن برایش باقی نمانده، مجبور است به نحوی از انحاء به این توسل تحول خواهان به قانون، واکنش نشان دهد. بنابراین مطالبه پایبندی به قوانین، عملی است در جهت زیستن در دایره حقیقت که کل ساختار دروغین را در نقطه اوج تظاهر و فریبکاریش به مخاطره می اندازد. این توسل‌ها به قانون بارها ماهیت کاملاً آیینی، تشریفاتی و توخالی قانون را برای جامعه و کسانی که در ساختارهای قدرتش خانه کرده اند فاش و آشکار کرده است و بدین ترتیب به شکلی غیر مستقیم، همه آن‌هایی را که پشت آن پناه گرفته اند و می دارد بر این جوهره صحنه بگذارند و بدان اعتبار ببخشند. آن‌ها مجبورند چنین کنند، حال یا به خاطر وجدانشان، یا به خاطر تصویری که باید در چشم خارجی‌ها از خودشان بسازند، یا برای حفظ خودشان در قدرت، یا صرفاً از ترس اینکه مبادا متهم به بی عرضگی در بجا آوردن آیین شوند. نشان ندادن واکنش به این توان آزمایی‌ها به معنای سست کردن دستاویز خودشان است که منجر به از دست رفتن کنترل شان بر نظام ارتباطی متقابل شان می شود. اگر با پذیرش اینکه قوانین صرفاً ظاهری و زینتی هستند، توسل به آن‌ها را بیهوده بپنداریم و اقدامی نکنیم، با این کارمان به همه آن‌هایی که از قانون سوءاستفاده می کنند امکان می دهیم که با خاطری آسوده و بی پرداخت هرگونه هزینه‌ای، به فریبکارانه ترین شکل ممکن از این دستاویز بهره ببرند .

من بارها شاهد بوده‌ام که چطور مأموران پلیس، دادستان‌ها یا قاضی‌ها - وقتی سر و کارشان با یکی از اعضای کارکشته اپوزیسیون یا وکیلی با شهادت افتاده و توجه عموم مردم به ماجرا جلب شده - به ناگهان

و با دست‌پاچگی حواس‌شان را خوب جمع کرده‌اند که مولای درز آیین نرود. همین، دستگاه استبدادی را محدود می‌کند و از شتاب کارش می‌کاهد.

[آیا دستاورد پافشاری بر رویه قانونی که نهایتاً دستگاه را مقداری محدود کرده و از شتاب کارش کاسته و یا تزینی و توخالی بودن ادعای قانون مداری نظام را افشا می‌کند، به تنهایی کافی است؟] البته که کافی نیست؛ اما به هر حال این بخشی اساسی از نگرش «تحول‌خواهی» (یا همان «دگراندیشی») است که از دل واقعیت اینجایی و اکنونی انسان بر می‌آید. تلاش‌های پیوسته، مستمر و ملموس - هر چند ناکافی باشد، حتی اگر فقط بتواند اندکی از درد و رنج یک شهروند منفرد، غیر مشهور و ظاهراً غیر مهم بکاهد - در این نگرش دارای اهمیت بیشتری هستند تا صرف انرژی و وقت برای راه‌حل‌های کلی گویانه و آرمانی که آینده‌ای نامعلوم و خوش خیالانه را نوید می‌دهد. اثر تجمعی همین کارهای ظاهراً کوچک است که نهایتاً به آن تغییرات بزرگتر اما مستقیماً غصب نشده راه می‌برد.

۱۸

اگر رسالت اصلی جنبش‌های «دگراندیش» [«تحول‌خواه»] خدمت به حقیقت، یعنی خدمت به اهداف واقعی زندگی باشد و اگر این خدمت در نهایت ضرورتاً منتهی به دفاع از افراد و حق‌شان برای آزاد زیستن در دایره حقیقت باشد (یعنی دفاع از حقوق بشر و مبارزه در راه رعایت قانون)، آنگاه به مرحله دیگری از این رویکرد می‌رسیم، شاید متکامل‌ترین مرحله‌ای که تا بدینجا مطرح کرده‌ایم، یعنی همان چیزی که واتسلاف بندا اسمش را گذاشته است: تکوین «ساختارهای موازی». وقتی از آن‌هایی که عزم کرده‌اند در دایره حقیقت زندگی کنند امکان کوچکترین تأثیرگذاری مستقیم بر ساختارهای اجتماعی موجود دریغ می‌شود و هیچ فرصتی به آن‌ها برای مشارکت در این ساختارها داده نمی‌شود، و وقتی در نتیجه این، افراد به ناچار اندک اندک «حیات مستقل جامعه» را پایه‌ریزی می‌کنند، این حیات مستقل، به خودی خود کم‌کم به خودش ساختاری می‌دهد.

این ساختار چیست و چگونه است؟ ایوان ییروس نخستین کسی بود که در چکسلواکی مفهوم «فرهنگ ثانوی» را صورتبندی کرد و به کار گرفت. اگرچه او در وهله نخست عمدتاً موسیقی راک ناهمسان و صرفاً برخی اتفاقات ادبی، هنری یا نمایشی بسیار شبیه به این گروه‌های موسیقی ناهمسان را مد نظر داشت، اما واژه «فرهنگ ثانوی» خیلی سریع به حوزه‌های مستقل و سرکوب شده دیگر فرهنگی هم سرایت کرد؛ یعنی علاوه بر هنر و جریان‌های مختلف آن، علوم انسانی، علوم اجتماعی و اندیشه‌های فلسفی را هم در بر گرفت. [شاید ما امروز با دریافت روح عمومی‌تر «اهداف زندگی» بایستی دایره شمول نخبه‌گرایانه این حوزه‌های مثال زده شده را گسترش دهیم تا حیطه‌های مختلف «فرهنگ عامه» را هم در برگیرد.] این «فرهنگ ثانوی» طبیعتاً شکل‌های سازمان یافته ابتدایی خودش را هم داشته است: چاپ زیرزمینی کتاب‌ها و مجلات، اجراها و کنسرت‌ها و سمینارها و نمایشگاه‌های خصوصی و غیره. بنابراین «فرهنگ» از حوزه‌های مهمی است که شکل‌های مختلف «ساختارهای موازی» را می‌توان در عرصه آن مشاهده کرد. البته بنده در اندیشه شکل‌های بالقوه یا جنینی چنین ساختارهایی در حوزه‌های دیگر هم بود: از یک شبکه اطلاع‌رسانی موازی گرفته تا صورت‌های مختلف آموزش موازی (دانشگاه‌هایی که تحت سیطره دولت نباشند)، تا اتحادیه‌های کارگری موازی، تا یک نظریه اقتصادی موازی و حتی روابط بین‌الملل موازی. بنده براساس همین «ساختارهای موازی»، انگاره یک «دولت شهر موازی» را می‌پرورانم یا بهتر است بگویم تکه پاره‌هایی از چنین دولت‌شهری را در این ساختارها می‌دیدم.

حیات مستقل جامعه و جنبش‌های «تحول‌خواه» [«دگراندیش»] به مرحله خاصی از توسعه که برسند دیگر گریزی از این ندارند که تا حدودی خودشان را سازماندهی کنند و برای خودشان نهادهایی بیافرینند. این روندی طبیعی است و چنین گرایشی روبه رشد خواهد داشت... در کنار این روند، یک زندگی سیاسی موازی هم ضرورتاً اندک‌اندک شکل می‌گیرد.

می‌توان گفت این «ساختارهای موازی» تاکنون گویاترین نمودهای زیستن در دایره حقیقت بوده‌اند. یکی از مهم‌ترین رسالت‌هایی که جنبش‌های «تحول‌خواه» برای خودشان تعیین کرده‌اند، پشتیبانی از این ساختارها و کمک به گسترش آن‌ها بوده است. همین موضوع یکبار دیگر این واقعیت را ثابت می‌کند که خاستگاه اصلی تمام تلاش‌های جامعه برای مقاومت در برابر فشارهای نظام، در همان عرصه «پیشاسیاسی»

است. چون مگر غیر از این است که ساختارهای موازی، عرصه‌ای برای یک زندگی متفاوت‌اند که با اهداف خودش سازگار است؟ مگر آن تلاش‌های نخستین برای خود - ساماندهی اجتماعی چیزی جز تلاش‌های بخش خاصی از جامعه برای زیستن در دایره حقیقت و رها کردن خویش از خودسری‌های تمامیت‌خواهانه و بدین ترتیب رهایی کامل و اساسی از گرفتار آمدن در دام نظام پساتوتالیتار بوده است؟ مگر این‌ها چیزی غیر از تلاش مسالمت‌آمیز افراد برای نفی نظام در بین خودشان و پایه‌ریزی زندگی بر یک مبنای تازه، یعنی همان هویت حقیقی خودشان بوده است؟ و مگر این گرایش بار دیگر بر این اصل صحنه نمی‌گذارد که آنچه باید دوباره در کانون توجه قرار گیرد، افراد واقعی هستند؟ هر چه باشد، اینطور نیست که ساختارهای موازی مذکور به‌صورتی منطقی و از پیش تعیین شده از دل یک تئوری سیاسی درباره تبعیض [یا همان براندازی] کل نظام برآمده باشند (اتفاقاً در این امر، فرقه‌های سیاسی اصلاً دخیل نیستند)، بلکه این ساختارها از دل هدف‌های زندگی و نیازهای اصیل افراد واقعی برمی‌آیند. در واقع، همه آن تغییراتی که در نهایت باید در نظام صورت بگیرد، تغییراتی که شاید ما اکنون در اینجا به شکلی جسته و گریخته مشاهده‌شان می‌کنیم، عملاً از «پایین» [از بطن زندگی] برآمده‌اند؛ چون الزامات زندگی چنین اقتضا می‌کرده است، و نه برعکس. یعنی اینطور نبوده که آن تغییرات، پیشاپیش و توسط حیطة سیاسی به وجود آمده باشند و بعد زندگی را هدایت و یا تغییری را بر آن تحمیل کنند.

[بنابراین، طرح هاول را با توجه به محتوای بندهای اخیر می‌توان چنین خلاصه کرد:

زیستن در دایره حقیقت ← پدید آمدن «حیات مستقل اجتماعی» ← ابتکار عمل‌های شهروندی و جنبش‌های تحول‌خواه (دگراندیش) ← ایجاد «ساختارهای موازی» (مثلاً فرهنگ ثانوی، شبکه اطلاع‌رسانی، اتحادیه‌های کارگری، نظریه اقتصادی و ... موازی) ← دولت-شهر موازی]

۱۹

جنبش تحول‌خواه نه یگانه عامل موثر بلکه فقط یکی از مجموعه عوامل موثر در تحولات در تاریخ کشورهای تحت حاکمیت نظام‌های پساتمامیت‌خواه است. سر برآوردن «بحران‌های نهفته اجتماعی»، «عوامل اقتصادی»، «سیاست بین‌الملل» و «جابجایی قدرت در مرکز بلوک (نظیر تحولات اتحاد جماهیر

شوروی) از عوامل مهم دیگرند. منتها تفاوت این عامل (جنبش تحول‌خواه) با دیگر عوامل در آن است که کانون توجهش دفاع از افراد و دست زدن به اقدام عملی در این راه است. در این خط سیر باید بتوانیم دست کم به شکلی بسیار کلی، به برخی از تأثیراتی که عملکرد جنبش‌های تحول‌خواه بر جامعه می‌گذارد اشاره کنیم؛ یعنی به شیوه‌هایی که طی آن‌ها «حس مسئولیت در قبال همگان» امکان محقق شدن در عمل می‌یابد.

همان‌طور که پیش‌تر شرح دادیم، هدف اصلی جنبش‌های تحول‌خواه همیشه تأثیرگذاری بر «جامعه» است و نه اثر مستقیم و بلاواسطه بر «قدرت» حاکم. کنش‌گران با اعمال مبتکرانه و مستقل خود، این امر را که «زیستن در دایره حقیقت» بدیلی انسانی و اجتماعی است به نمایش می‌گذارند و می‌کوشند فضایی را که این نوع زندگی را مقدور می‌کند گسترش دهند و اعتماد به نفس شهروندان را بالاتر ببرند. این اعمال، جهان‌ظواهر را در هم می‌کوبد و نقاب از چهره ماهیت واقعی قدرت بر می‌دارد. افرادی که دست به اعمال مبتکرانه مستقل می‌زنند سعی نمی‌کنند در لباس منجی ظاهر شوند؛ آن‌ها نقش نیروهای پیشروی اجتماعی یا نخبگانی را بازی نمی‌کنند که گویی فقط آن‌ها هستند که بهترین راه را می‌شناسند و دچار این خود فرافکنی متکبرانه نمی‌شوند که انگار وظیفه‌شان «بالا بردن آگاهی» توده‌های «ناآگاه» است. این افراد مستقل در سودای هدایت و رهبری دیگران هم نیستند. آن‌ها این را دیگر به خود افراد واگذار می‌کنند که بخواهند از تجربه و کار آن‌ها استفاده‌ای ببرند یا نه [و ضمناً خودشان به جد مترصد آن هستند که ضمن رصد مستمر تجربه‌های عموم مردم، از خزانه غنی انواع تجربه‌های آن‌ها در همین راستا بیاموزند].

زیستن در دایره حقیقت از طرق متنوعی فشار غیر مستقیم بر نظام را بالا می‌برد: فشار ناشی از اندیشه آزاد، ارزش‌های بدیل، رفتار بدیل، و تحقق بخشیدن به یک خود اجتماعی مستقل و ... در کنار آگاهی از قوانین و حس مسئولیت برای نظارت بر رعایت آن‌ها. ساختار قدرت چه بخواهد و چه نخواهد، همیشه ناگزیر است تا حدی به این فشارها واکنش نشان بدهد: خواه به صورت «سرکوب»، خواه به صورت «انطباق». گاهی به این متوسل می‌شود، گاهی به آن دیگری [و گاه به ترکیبی از این دو]. بررسی مثال «دانشگاه‌های سیار» در لهستان از این جهت نمونه خوبی است. این دانشگاه‌ها نوعی دانشگاه غیر رسمی در دهه‌های ۸۰-۱۹۷۰ بوده‌اند که هدف گذاریشان تدریس رشته‌های ممنوع شده دانشگاه‌های دولتی به دانشجویانی بود

که در بیشتر موارد از ثبت نام در دانشگاه‌های رسمی منع شده بودند. اعضای این نهاد روزبه روز بیشتر تحت پیگرد و فشار قرار می‌گرفتند و پلیس «استادان سیار» را بازداشت می‌کرد [مصادق سرکوب]. از سوی دیگر به صورت هم‌زمان، اساتید دانشگاه‌های رسمی (که آن‌ها هم به هر حال جزء همان جامعه بوده‌اند) تلاش می‌کردند برنامه‌های درسی رسمی خودشان را با بهره گرفتن از محتوای چند رشته ممنوعه و تابو پربارتر کنند و این نتیجه فشار غیر مستقیمی بود که «دانشگاه‌های سیار» بر نظام آموزشی رسمی وارد می‌کردند [مصادق انطباق]. انگیزه‌هایی که موجب این انطباق و سازش‌پذیری می‌شوند متفاوتند و دامنه وسیعی دارند؛ از انگیزه‌های کاملاً سودجویانه گرفته تا انگیزه‌های آرمانی (تحت تأثیر وجدان و میل به حقیقت در افراد). گاه هم غریزه بقای رژیم وادارش می‌کند که به تغییر عقاید و تغییر جو ذهنی و اجتماعی توجه کند. اما به هر حال، این انطباق و سازش‌پذیری معمولاً می‌تواند طیفی از اشکال را به خودش بگیرد و مراحل مختلفی را طی کند:

مرحله ۱- برخی محافل ممکن است سعی کنند ارزش‌های «جهان موازی» را وارد ساختارهای رسمی کنند، آن‌ها را از خودشان کنند و در عین تلاش برای شبیه کردن آن افراد مستقل به خودشان، خودشان هم تا حدودی شبیه آن‌ها شوند و بدین ترتیب به این عدم توازن بدیهی و شکننده سر و سامانی بدهند. این ارزش‌ها وقتی در نظام ادغام و غصب شوند، استقلال و اصالت‌شان را تا حدودی از دست می‌دهند و وقتی ملبس به رسمیت و همسانی شدند، اعتبارشان تا حدود زیادی تضعیف می‌شود. یک نوع از چنین تلفیق‌هایی توسط اصلاح‌طلبانی رخ می‌دهد که اندک اندک به برخی ارزش‌ها و پدیده‌های فرهنگی که تا آن زمان نادیده گرفته می‌شده، پی می‌برند (نظیر برخی کمونیست‌های ترقی خواه دهه ۱۹۶۰). گرچه این انطباق و سازش در گام‌های بعدی می‌تواند منجر به تلاش ساختارهای رسمی به شکل‌های گوناگون برای اصلاح اهداف غایی و اصلاح خود ساختار شود، ولی معمولاً چنین اصلاحاتی منجر به اقداماتی نصفه نیمه می‌شوند. از تلفیق دو نوع متفاوت از ارزش‌ها، یعنی ارزش‌هایی که واقعا در خدمت زندگی هستند از یک سو و ارزش‌هایی که برای حفظ گردش خودکار امور در نظام پساتامیت خواه لازمند از سوی دیگر، به واسطه طبیعت بسیار متفاوت‌شان، نتیجه خیلی بهتری هم نمی‌توان انتظار داشت. با این وجود، این اصلاحات در مجموع مفیدند چون به هر حال فضاها را تازه‌ای را باز می‌کنند.

[یک نوع دیگر از چنین تلفیق‌هایی توسط جریان‌هایی رخ می‌دهد که ربطی به اصلاح‌طلبی ندارند و در عین سرسپردگی ارتدوکس‌وار و زاهد‌آبانه‌شان، از آنجایی که مبانی تولید قدرت اجتماعی را درک کرده‌اند تلاش می‌کنند جلوی سیر بالندگی و تجمع قدرت حاصل از زیستن در دایره حقیقت را بگیرند. آن‌ها سعی می‌کنند نمادهای اجتماعی را غصب و مال خود کنند (از خلال تجربه ایرانی، مثلاً سعی می‌کنند با پخش سرودهایی نظیر «یار دبستانی من» یا «ای ایران ای مرز پرگهر» از رسانه رسمی خود، آن‌ها را عادی‌سازی کرده و از حالت نمادین اعتراضی‌شان به درآورند) و بدین ترتیب خط فاصل روشن میان زیستن در دایره حقیقت و زیستن در چنبره دروغ را مغشوش کنند. آن‌ها موقعیت را مه‌آلود می‌کنند و سعی می‌کنند جامعه را به سردرگمی بکشانند و نگذارند افراد به راحتی سمت و سوی‌شان را پیدا کنند (باز هم از خلال تجربه ایرانی، کافی است فرآیند بازداشت یک خواننده موسیقی زیرزمینی و در پی آن، قرار دادنش کنار یک کاندیدای ریاست جمهوری ۹۶ - رئیس فعلی قوه قضاییه - و عکس انداختن و مصاحبت تبلیغاتی‌شان با هم را به یاد آوریم و در ادامه، ساخت و پخش کلیپی رسمی از آن خواننده را بر عرشه یک ناو جنگی نظام. تضاد موسیقی زیرزمینی به عنوان نماد اعتراض و ناهمسانی با فضایی نظامی با آن یونیفورم‌های یکدست که به شدت نماد همسانی و اطاعت‌ورزی‌اند همراه با محتوای تایید‌گرانه ترانه، نمونه‌ای جالب از آن تلاش برای مه‌آلود کردن موقعیت و غصب عرصه‌هاست. مشکل این است که این وضعیت سردرگمی نه فقط در سمت جنبش دگراندیشی، بلکه حتی بیش از آن در میان طرفداران خود نظام پدید می‌آید، چرا که نیروهای اجتماعی سنتی و محافظه‌کار نیز از دیدن یک خواننده موسیقی زیرزمینی با آن هیأت خاص در کنار تولیت آستان قدس رضوی در طی فرآیندی تبلیغاتی و انتخاباتی دچار سردرگمی در ارزش‌ها می‌شوند.)]

مرحله ۲- مرحله پیشرفته‌تر این انطباق و سازش، یک فرآیند «ناهمسانی درونی» است که در ساختارهای رسمی رخ می‌دهد. این ساختارها بنا به اقتضای هدف‌های واقعی زندگی به شکل‌های کم و بیش نهادی شده تکثر تن می‌دهند. ساختارهای جدید یا مورد احترام نهادهای رسمی هستند و یا دست‌کم تا حدودی تحمل می‌شوند. این نهادهای جدید صرفاً ساختارهای رسمی لیبرالیزه‌ای نیستند که خودشان را با نیازهای اصیل زندگی تطبیق داده باشند... آن‌ها نموده‌های حقیقی تمایل جامعه به سازمان دادن خودش هستند.

مرحله ۳- مرحله نهایی، وضعیتی است که در آن، ساختارهای رسمی به مرور دچار اضمحلال می‌شوند و جای‌شان را به ساختارهای جدیدی می‌دهند که از پایین شکل گرفته‌اند و به نحو کاملاً متفاوتی به هم پیوند خورده‌اند.

قطعاً می‌توان راه‌های بسیار دیگری را هم به تصور درآورد که در آن‌ها اهداف زندگی بتوانند موجب دگرگونی‌های سیاسی در نظام عمومی امور شوند و در همه سطوح، پنجه سنگین ترفندهای ملعبه‌گری را که بر گلوی جامعه فشار می‌آورند سست و ضعیف کنند.

جنبش «دگراندیشی» پرسش‌هایی از این قبیل را که آیا باید در اصلاح ساختارهای رسمی متمرکز شد یا بر عوض کردن آن‌ها و جایگزین کردن‌شان با ساختارهای جدید، یا آیا باید همت به ترمیم و بهبود نظام گماشت یا برعکس، باید سرنگونی آن را هدف قرار داد (تا وقتی این مسائل ساختگی و موهوم نباشند)، فقط در بستر یک موقعیت نهایی می‌تواند مطرح کند. پاسخ‌های استبدادی و انتزاعی به این پرسش‌ها در طی مسیر حرکت و تدوین یک برنامه سیاسی بر اساس یک آینده فرضی در این میان، در حکم بیگانگی «تحول‌خواهی» [دگراندیشی] با ذات خودش و بازگشت به روش سیاست سنتی است. پیش‌تر بارها تکرار کرده‌ام که چشم‌انداز جنبش‌های «تحول‌خواه» ایجاد تغییر نظام نیست، بلکه تلاش و پیکاری واقعی و روزانه برای زندگی بهتر در همین جا و هم اکنون است. آن پیشنهادهای بدیل درباره نظام‌های سیاسی و ساختاری که افراد پیشاپیش برای خودشان کشف می‌کنند [و تمرکزشان به جای اساس مطالبی که مطرح شد، بر آن منحرف می‌شود که ساختار نظام سیاسی بعدی باید مثلاً جمهوری پارلمانی یا ریاستی یا مشروطه سلطنتی یا ... باشد] آشکارا حالا حالاها محدود و نصفه نیمه و نامطلوب و آلوده به شگردهای فریبکارانه خواهد بود. جز این هم نمی‌تواند باشد؛ پس باید انتظار چنین کسانی را داشته باشیم و در عین حال به خاطر مواجهه با چنین خطاهای راهبردی مهمی دل-سرد نشویم. آنچه بسیار مهم است این است که نگذاریم هدف اصلی (یعنی تلاش و پیکار هرروزه و بی‌مزد و منت و تمام نشدنی برای زندگی آزادانه‌تر، صادقانه‌تر و بی‌قیل و قال و شرافتمندانه) تحت هیچ محدودیتی قرار گیرد، در اصلش تردیدی راه یابد، در دام شگردهای سیاسی گرفتار آید و وابسته یا متوقف بر حدس و گمان و بحث درباره نتیجه کار یا خیال‌پردازی درباره آن نتیجه شود. بهترین ضامن رسیدن به نتایج مطلوب در کنش و واکنش‌های واقعی با ساختارهای

پساتمامیت‌خواه، اعتقاد خالصانه به این مبارزه مستمر در عرصه خود زندگی است [و نه بحث و کشاکش درباره ظواهر ساختاری نظام‌های خیالی آینده که بدون ریشه داشتن در اهداف زندگی، محصول هیچ کدامشان تفاوت عملی قابل توجهی با یکدیگر نخواهد داشت].

۲۰-۲۱-۲۲

هاول در بندهای پایانی کتاب، مشکل را بخشی از مشکل کلی و عمومی‌تر انسان عصر مدرن می‌بیند: سیطره تکنولوژی و اتوماتیسم ناشی از آن بر زندگی انسان مدرن و افتادن انسان در دام مصرف-زدگی جوامع صنعتی و پساتماعتی. به نظر او، وجود نظام‌های پساتمامیت‌خواه بازتابی از فقط یکی از وجوه ناتوانی کلی انسان مدرن در مسلط شدن بر اوضاع خودش است و اتوماتیسم نظام پساتمامیت‌خواه هم فقط صورتی افراطی از اتوماتیسم جهانی تمدن تکنولوژیک است. این دست و پنجه نرم کردن سراسری انسان‌ها با موقعیتی که در جهان دارند در جهان غرب هم در حال رخ‌دادن است و در تعبیری هایدگری، غرب هم درگیر «بحران دموکراسی» است و تضمینی نیست که دموکراسی پارلمانی سنتی قدرت مقابله بنیادین با اتوماتیسم تمدن تکنولوژیکی و جامعه مصرفی-صنعتی را بدارد. در جوامع غربی، افراد به شیوه‌هایی فوق‌العاده ظریف‌تر و تلطیف‌شده‌تر (درقیاس با شیوه‌های خشن جوامع پساتمامیت‌خواه) ملعبه دست می‌شوند. او دموکراسی را (اگر شرایط برقراری‌اش در کشورهای بلوک شوروی مهیا می‌بود) به عنوان راه حلی موقتی می‌پذیرد، ولی معتقد است که بهتر است برای احتراز از دچار شدن به «بحران دموکراسی»، جوامع بلوک شوروی با تشخیص مشکل تکاملی جوامع غربی سعی کنند با نوعی «انقلاب گسترده زندگی بنیاد» که همه جنبه‌های فلسفی، اجتماعی، سیاسی، تکنولوژیک و... را فراگیرد به بازسازی «اخلاقی» جامعه همت گمارند و مستقیماً به مرحله تکاملی بعدی، یعنی «پسادموکراسی» که از معایب جوامع غربی و بحران‌های آن‌ها مبرا است وارد شوند. اهمیت جماعات و اجتماعات در این مسیر مهم‌ترین عامل پدیدآوردن پیوند اجتماعی است. ساختارهای اجتماعی در این وضعیت باید کوچک، پویا، گشوده و

مغایر با هر گونه انباشت قدرت باشند و به محض رسیدن به اهدافشان، منحل شوند و بساطشان را جمع کنند.

هاول در ادامه شرح بیشتری از آرمان شهر پسادموکراتیکش نمی‌دهد و می‌گوید: اگر بخواهم این انگاره (پسادموکراسی) را بیش از این‌ها شرح و بسط دهم، دست کم احمقانه خواهد بود چون قطعاً بدین ترتیب کل ایده آهسته آهسته از اصلش جدا خواهد افتاد زیرا آن اصل و جوهره این است که تکوین آن فقط در جریان عادی واقعیت‌های زندگی ممکن است. تلاش برای پیش‌بینی نمودهای ساختاری این روح تازه پیش از آنکه آن روح عملاً پدیدار شود و بی‌آن-که شکل و شمایل دقیق و ملموس آن را بشناسیم کاری گستاخانه خواهد بود.

در بند پایانی، هاول اعتراف می‌کند که اگر حال و هوای خاصی به سراغش نمی‌آمد، احتمالاً بند ماقبل پایانی را به کل حذف می‌کرد چرا که این بند به عنوان تأملاتی شخصی مناسب‌تر بود تا موضوعی برای طرح عمومی. اما نهایتاً تصمیم می‌گیرد به مقداری از آن «گستاخی» که در پایان بند قبلی به آن اشاره کرده بود در قالب طرح سؤالی دست یازد و این را مطرح کند که: آیا آنچه در قالب دور-نگاهی از ساختارهای «پسادموکراتیک» تصویر کرده ما را به نوعی به یاد گروه‌های «دگراندیش» یا اعمال نوآورانۀ برخی شهروندان مستقل نمی‌اندازد؟ آیا نوعی از روابط که به عنوان مثال در «منشور ۷۷» دیده می‌شود صورت جنینی آن نوع روابط و ساختارهای پسادموکراتیک نیست؟ (همان ساختارهایی که قرار است احساس زنده‌ای از همبستگی و برادری را جایگزین پیوندهای آیینی و تشریفاتی ساختارهای رسمی کنند) او البته این احتمال را هم مطرح می‌کند که: «شاید همه این‌ها هم فقط حاصل تهدیدی مشترک باشد. شاید به محض برطرف یا کمتر شدن تهدید، آن حال و هوایی هم که همراه آن به وجود آمده بود اندک اندک محو شود.» او معتقد است حتی اگر هم چنین باشد، چیزی در پرسشی که مطرح کرده عوض نمی‌شود. هاول جستارش را با این عبارات به پایان می‌برد که: با این همه، من گمان می‌کنم سؤال‌هایی که پیش نهادم سؤال‌های به‌جایی بوده‌اند. این سؤال‌ها دست کم دعوتی هستند به تأمل جدی در بستر جهان واقعی درباره تجربه خودمان...

[با وجود آنکه در قید و بند پرسش دربارهٔ زمان موفقیت و نتیجه‌گیری نهایی نیستیم، و با وجود آنکه توفیق روزافزون در تلاش هر روزه در عرصهٔ «زیستن در دایرهٔ حقیقت» را همان پیروزی جاری می‌انگاریم، در عین حال نمی‌توانیم به این پرسش شیطنت‌آمیز هم گوشهٔ چشمی نداشته باشیم که: آیا آن آیندهٔ درخشان‌تر واقعاً همیشه این همه دور از ماست؟ نکند برعکس، این آینده مدت‌هاست که همین‌جا پیش روی ماست، و فقط چشم‌های بسته و ضعف ما نگذاشته است آن را در اطراف مان و در درون مان ببینیم، و نگذاشته است آن را پیورانیم و به ثمر بنشانیم؟]

[تکملهٔ پایانی: جنبش تحول‌خواه و زندگانی محور چکسلواکی، یازده سال پس از نگارش این متن به پیروزی نهایی سیاسی و امکان برگزاری انتخابات آزاد و دموکراتیک دست یافت و واتسلاف هاول اولین رئیس‌جمهور چکسلواکی آزاد شد. این واقعهٔ نهایی البته حاصل «مصالحه» بین نظام پساتامیت‌خواه پیشین با تحول‌خواهان بود؛ مصالحه‌ای که در اغلب مراحل جنبش دگراندیشی به نظر می‌رسید که کاملاً ناممکن است و محال است روزی اتفاق بیافتد. این نتیجه حاصل آن بود که آن‌ها تمرکزشان را مصروف برنامه‌ریزی برای زمان افتادن میوه نکردند؛ بلکه تمرکز را بر جمع‌آوری شیره‌های پروردهٔ لازم برای رسیدن میوه قرار دادند (یعنی بر تلاش مستمر برای زیستن در دایرهٔ حقیقت). همانا هیچ میوهٔ رسیده‌ای تا ابد بر هیچ درختی باقی نمانده است!]

